



گنج حضور پرویز شهبازی

برنامه شماره ۶۶۶

۱۳ تیرماه ۱۳۹۶

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۲

ای دلِ چون آهنت بوده چو آیینہ‌ای

آینہ با جانِ من، مونسِ دیرینہ‌ای

در دلِ آیینہ من، در دلِ من آیینہ

تن کی بُود؟ مُحدثی، دی و پَریرینہ‌ای

خواجہ چرایِ چنین؟ کز تورمد عشقِ دین

زانکِ همی بیندت احمدِ پارینہ‌ای

مرغِ گزینی یقین، دانہ شیرینِ بچین

کآمد از سوی چین، مرغِ تو را چینہ‌ای

شیرِ خدایی، خدا، شیرِ نَرَت نام داد

از چہ سببِ گشتہ‌ای، همدم بوزینہ‌ای؟

صورتِ تن را مبین، زانکِ نہ در خوردِ توست

پوشد سلطانِ گہی خرقہ پشمینہ‌ای

هین، دلِ خود را تمام، در کفِ دلبرِ سپار

تا کہ نیوسد دلت در حسد و کینہ‌ای

سینہ پاکی کہ او گشت خوش و عشقِ خو

سینہ سینا بُود، فرشِ چنین سینہ‌ای

تشنہ آن شربتِی، خستہ آن ضربتی

تا تو در این غربتی، نیست طمأنینہ‌ای



هست خرد چون شکر هست صُور همچو نی
 هست معانی چو می، حرف چو قَینِهای
 خوب چو نبود عروس، خوش نشود زو نفوس
 از حَفّه و از رَفّه، ز اطلّس و ز رَینِهای
 چون نروی زین جهان، سوی خراباتِ جان
 در عوض می‌بگیر بی‌مزه تَرخینِهای
 خانه تن را بسان باغچه و گلشنی
 گوشه دل را بسان مسجدِ آدینِهای
 هر نفسی شاهی، در نظر واحدی
 آوردش بر طبق، نادره لوزینِهای
 خامش با مرغِ خاک، قصّه دریا مگو
 بگر چه عرضه کنی بر شه عَینِهای؟



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۳۰۱۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. اجازه بدهید که قبل از شروع با توجه به اینکه از برنامه شماره ۶۶۶ عبور می‌کنیم شکر خدا را بجا بیاوریم که دور هم هستیم و برنامه معنوی گنج حضور را باهم در خدمتتان اجرا می‌کنیم و به این ترتیب خوشنودی و رضایت خودمان را به درگاه خدا عرضه کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۲

ای دل چون آهنت بوده چو آیینهای آینه با جان من، مونس دیرینه‌ای

پس مولانا رو می‌کند به هر انسانی می‌گوید دل یا مرکزی که الان برای خودت درست کردی و از آن مرکز فکر می‌کنی و عمل می‌کنی و آن مرکز همان من ذهنی است و شبیه آهن است اول مثل آیینیه بوده. یعنی انسان قبل از اینکه بیاید به این جهان از جنس هوشیاری بوده و جنس ما از جنس خدایت یا بودن یا هوشیاری است، و هوشیاری شبیه آیینیه است.

آیینیه هر چیزی را که در مقابلش قرار بگیرد نشان می‌دهد و البته می‌داند عمق هم نشان می‌دهد، یعنی فضای پشت سر شما که جلو آیینیه ایستاده‌اید نشان می‌دهد. پس آیینیه هم جسم را نشان می‌دهد و هم عمق را نشان می‌دهد. و ما شبیه آیینیه هستیم نه اینکه آیینیه هستیم شبیه آیینیه هستیم.

در درسهای گذشته مولانا خواندیم که ما از جنسی هستیم که بوسیله آن عمل دیدن و شنیدن و فکر کردن انجام می‌شود، بنابراین ما از جنس فکر نیستیم، از جنس چیزهایی که می‌بینیم نیستیم، از جنس وضعیتهای نیستیم، از جنس چیزهایی که می‌شنویم نیستیم بلکه ما از جنسی هستیم که بوسیله آن شنیدن فکر کردن و دیدن صورت می‌گیرد. پس از این بیت دوباره چند بیت از مثنوی که قبلاً خوانده‌ام خواهم خواند که یادتان بیاورم.

اما دل چون آهن چه جوری درست شده و چه آثاری دارد؟ و آیا فقط در برخی انسانها است یا در همه انسانهاست؟ این طوری که انسانها را مطالعه کرده‌اند هر انسانی بصورت هوشیاری، بودن یا خدایت از جنس خدا می‌آید به این جهان و در ذهن اجازه می‌دهد که توجه زنده‌اش آن نظرش جذب این مفاهیم این جهانی بشود و می‌چسبد به آنها و در نتیجه اول آیینیه بوده، آیینیه همان هوشیاری است که دیدن و شنیدن بوسیله آن صورت می‌گیرد. ولی بعداً کدر می‌شود اینجا اسمش را گذاشته آهن، به خاطر این است که از آیینیه که آهن شده ما دوباره یک آیینیه درست کنیم. قدیم آیینیه را از آهن درست می‌کردند، و تلویحاً اشاره به این می‌کند که دل ما سفت



شده. هوشیاری در این جهان در داخل ذهن به چیزهای بیرونی مانند پول، مانند مقام دنیا، مانند بچه هر چیزی را که در فکر می‌تواند تجسم کند و برای او بر طبق نظر اطرافیان مهم هستند می‌چسبد، می‌چسبد یعنی اجازه می‌دهد توجهش کاملاً بوسیله آنها بلعیده بشود. به هر چیزی که بچسبد و برای آن مهم باشد مرکزش قرار می‌دهد.

آن چیزی که مولانا می‌گوید **آیین** و می‌تواند همه چیز را نشان دهد آن خاصیت از بین می‌رود موقتاً، و آن چیزی که ما به آنها چسبیدیم که عمده‌تاً بارها گفتیم سه چیزند: اقلام فیزیکی مثل پول مثل مقام دنیا مثل متعلقات مثل خانه و اتومبیل و هر چیزی که شما دوست دارید جواهرات و اقلام فکری چیزهایی که از فکر درست شده‌اند مثل باورها و همینطور دردها، به اینها می‌چسبد.

و مخلوط اینها که سفت است دلش قرار می‌دهد، این دل انسان را از خدا یعنی از مبدا و بقیه انسانها جدا می‌کند. آثار **مخربی** دارد، قرار بر این بوده که این کار یعنی **آیین**‌ای که آهن می‌شود موقت باشد. این کار سبب می‌شود که ما بعنوان **آیین**، هنوز **آیین** هستیم ولی اتفاق می‌افتد، آن چیزی را که **آیین** نشان می‌دهد یعنی همان سه قلم را بینیم هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم.

قرار بر این بوده و هست که انسان بصورت هوشیاری بچسبد به آن سه قلم و آن سه قلم آثارش درد است، درد او را از خواب این سه قلم یعنی فکر بیدار کند. ولی بیدار نمی‌شود. وقتی درد ایجاد می‌شود انسانها به فکر رفع درد می‌افتند مثل تسکین دهنده‌ها، قرصهای مسکن یا خواب آور یا مشروبات الکلی، مواد مخدر به همه چیز دست می‌زنند. بلکه این درد را ساکت کند. ولی حواسشان نیست که اول **آیین** بودند دوباره باید **آیین** بشوند.

در واقع کار خیلی ساده است انسان بصورت **آیین** می‌آید **آیین** چیزهایی را نشان می‌دهد شخص اشتباهاً بجای اینکه **آیین** آن چیزها را ببیند به آن چیزهایی که **آیین** نشان می‌دهد **آیین** خودش می‌چسبد و دل آهنی یا سنگی پیدا می‌کند، در اثر اینکه ما بجای **آیین** جسم مقابل آن را می‌بینیم هوشیاری جسمی پیدا می‌شود و توهم من ذهنی پیدا می‌شود.

بنابراین انسان در این لحظه فقط اجسامی را که **آیین**‌اش نشان می‌دهد می‌بیند و خود **آیین** را نمی‌بیند. قرار بر این است که انسان به **آیین** خودش آگاه بشود، این که انسان به تصویر چیزهای بیرونی در **آیین**‌اش می‌چسبد و آنها را با **آیین** و با خودش اشتباه می‌گیرد سبب توهم یا سبب ایجاد توهم من ذهنی می‌شود و توهم زمان. زمان



یعنی گذشته و آینده. در واقع **آیین** فضای یکتایی این لحظه است، فضای این لحظه **آیین** است و ما آن هستیم. این که اتفاق این لحظه را بجای فضای این لحظه بگیریم فقط اتفاق را ببینیم و این لحظه را نبینیم، اتفاق این لحظه را بجای فضای این لحظه بگیریم سبب بوجود آمدن توهم می شود که من ذهنی است. با توجه به این که اتفاقات هی عوض می شوند به نظر می آید در روز ما لحظاتی مختلف داریم که بعضی ها خوبند بعضی ها بدند، و این حقیقت از بین می رود در نظر ما که همیشه ما در این لحظه هستیم و لحظات مختلف وجود ندارند. فقط این لحظه وجود دارد و چیزها هستند که عوض می شوند. و آن چیزی که ما زمان می نامیم فقط تغییرات وضعیتها را اندازه می گیرد، اینطوری نیست که در روز لحظات مختلف وجود دارند بعضی ها خوب بعضی ها بد، در واقع فقط **آیین** وجود دارد چیزهای جلو **آیین** که مربوط به جهان هستند وضعیت های بیرون هستند عوض می شود.

آیا وضعیتهای بیرون عوض بشوند **آیین** هم عوض می شود؟ نه. اگر کسی به این حقیقت پی ببرد که **آیین** است و این **آیین** خدایت است، خود خدا هست زنده شدن در انسان، و وضعیتها در آن **آیین** دیده می شوند و آن **آیین** همان ساکن است روان هست مستقر هست فقط وضعیتها عوض می شوند انسان نمی ترسد، برای این که می گوید من **آیین** هستم، من وضعیتهایی در حال تغییر را که گذرا هستند از بین رفتنی هستند نشان می دهم و وضعیتها نیستم.

برعکس شده انسان بجای این که **آیین** بشود تصاویر **آیین** را می بیند با تصاویر **آیین** هم هویت می شود و چون آن وضعیتها در حال تغییرند آن تغییرات و آن وضعیتها می شود مرکز و این مرکز دائماً در حال تغییر و ریزش است در نتیجه انسان می ترسد. ترس عمده ترین هیجان من ذهنی است و توهم است. همینطور مرگ، بدن ما ما نیستیم **آیین** بدن ما را هم نشان می دهد که در حال تغییر است، یک عمری دارد و پس از یک مدتی متلاشی می شود ولی **آیین** می ماند.

آیین خود خداست فضای یکتایی این لحظه است، اصل شماسست و زندگی در نظر دارد که خودش را در انسان امتداد بدهد بیاورد به جهان، بچسباند به چیزها خیلی شل، بعد او را از آنها آزاد بکند و بکشد عقب، دوباره **آیین** بشود، **آیین** ای که ساکن است و جهان را نشان می دهد و جهان نمی شود.

اما متاسفانه و هزار متاسفانه انسان چون با این تصویرها مشغول است و این تصویرها وضعیت در حال تغییرند به زمان افتاده، به تغییرات افتاده، به ذهن افتاده و دائماً حواسش هست که این تغییرات به کجا می انجامند، فکر



می‌کند با تغییر وضعیتها به خوشبختی خواهد رسید. این حالت آهن بودن دل انسان یعنی سفت بودن دل انسان یا این که هم هویت شدگیها که بافت فکری است مرکز انسان قرار می‌گیرد نه آیین، آثار مخرب دارد، حس جدایی تنهایی از زندگی و از دیگران، بی‌حوصلگی، مقاومت در مقابل اتفاقات، ستیزه درونی با چیزها، قضاوت یعنی این که این وضعیت در چه وضعی است و دردهایی که قبلاً ذکر کردیم، مثل حسادت کینه که در این غزل بهش اشاره می‌کند و احساس خبط و گناه که از گذشته می‌آید و اضطراب و نگرانی از آینده از جمله اینها هستند.

بعلاوه شما باید ببینید که این چیزی که می‌گوییم من ذهنی چه الگوهای ساختاری مخرب دارد که نتیجه را تخریب می‌کند، دل چون آهن سبب می‌شود که ما هوشیاری جسمی پیدا کنیم و جسمها را ببینیم و جسمها مربوط به جهان بیرون هستند. و از چیزهای بیرونی زندگی بخواهیم برکت بخواهیم خوشبختی بخواهیم، هویت بخواهیم از پولمان بخواهیم و از اینها بپرسیم ما کی هستیم؟ و آنها نمی‌توانند بگویند ما کی هستیم.

بنابراین سرخوردگی بوجود می‌آید و بین آن الگوها شما الگوهای تخریب نتیجه کارتان هم ببینید، که چه الگوهای نتیجه زحمات شما را تخریب می‌کنند، از چیزهای مهم زندگی رابطه‌ها هستند مثلاً، رابطه بین دو نفر که باهم زندگی می‌کنند زن و شوهر، یا پدر و مادر و بچه‌ها یا رابطه بین دوستان بسیار مهم هستند، من ذهنی تخریب می‌کند، من ذهنی کار می‌کند کار می‌کند جمع می‌کند مثلاً فلان مقدار دلار یک دفعه نابودش می‌کند.

الگویی دارد بنام الگوی نقص که سبب می‌شود انسان فکر کند که لیاقتش را ندارد، این الگوها ناآگاهانه کار خودشان را می‌کنند، این الگوها نه تنها در زندگی من ذهنی فردی عمل می‌کنند، در زندگی من های ذهنی جمعی هم عمل می‌کنند، یک ملتی سی سال، چهل سال کار می‌کند کار می‌کند،... کار می‌کند درست می‌کند می‌سازد یک دفعه یک کاری می‌کند انقلابی می‌کند همه را می‌زند خراب می‌کند الگوهای تخریبی من ذهنی. همه اینها به خاطر این است که ما متوجه نمی‌شویم که دل ما دوباره باید آیین باشد.

آیین همین هوشیاری قدیمی است، همین خداست، بودن است، پس در طول این غزل از شما خواهش می‌کنم ببینید که شما می‌توانید متوجه الگوهای ساختاری من ذهنی را که نتیجه را تخریب می‌کنند ببینید یا نه در ده روز آینده خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید ببینید فرداً چه جوری در زندگیتان ایجاد تخریب می‌کنید. من ذهنی شما به رابطه های مهم شما حمله می‌کند به نتیجه زحمات شما حمله می‌کند. شما دو سال گنج حضور



گوش می‌کنید یک دفعه حمله می‌کند پیشرفت زیادی هم کردید، شما را باز می‌دارد پشیمان می‌کند، یک کاری پیش می‌آید.

بارها گفتیم که من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی با چیزها و درست کردن یک بافتی که اینجا اسمش را گذاشت آهن، و مرکز قرار دادن آن درست می‌شود و براساس جدایی تشکیل می‌شود و یک محتوا دارد یعنی محتوا چیز است که بهش می‌چسبید یک ساختار دارد، ساختار مربوط به **الگوهای** است که فکر می‌کنید در باره آن، وقتی شما یک **الگو** را مثلاً اسمش را بگذارید **الگوی تخریب**، در مورد پول انجام می‌دهید در مورد رابطه انجام می‌دهید در مورد بدنتان انجام می‌دهید.

نگاه کنید آن **الگو** را پیدا کنید، بدانید که اولاً این **الگو** منشأش از اینجا بوده که شما بجای فضای این لحظه فقط اتفاق را می‌بینید، یعنی بجای این که **آیین** بشوید و اتفاق را در **آیین** ببینید و بگویید من **آیین** هستم اتفاق نیستم، اتفاق می‌شود. دیدن اتفاق یعنی آنچیزی که **آیین** نشان می‌دهد نه خود **آیین** در این لحظه که گفتیم: **آیین** با فضای این لحظه یکی است. سبب می‌شود که من ذهنی از این لحظه فقط اتفاق را ببیند و حداکثر استفاده‌ای که از آن می‌کند این است که پلکان کند یا آن را وسیله کند برای رسیدن به اتفاقی که فکر می‌کند تویش زندگی وجود دارد، این کار توهم است.

باید توجه کنید که در این حالت یک بافت فکری دنبال فکر می‌رود، هیچگونه زندگی عینی در چنین چیزی وجود ندارد. زندگی عینی موقعی است که شما در این لحظه **آیین** هستید و چیزهای بیرون را بصورت تصویر آینه می‌بینید و به آنها نمی‌چسبید. اگر به تصاویر بچسبید و با آنها هم هویت بشوید هوشیاری جسمی پیدا کنید، در ابتدای کار جوانی اتفاقات این لحظه را که به جای این لحظه می‌گیرید شما وسیله می‌کنید برای رسیدن به اتفاقات بعدی اتفاقات بعدی وضعیتهای بعدی که به شما گیر خواهد داد یا خوشبختی خواهد داد، این کار چون توهم است شما را دلسرد می‌کند و سرخورده می‌کند.

پس از مدتی توهم عوض می‌شود، آن موقع **آیین** را وسیله می‌دیدید وضعیت می‌دیدید، الان **آیین** را که فضای وحدت است شما مانع می‌بینید، یا مسئله می‌بینید، به نظرتان می‌آید آدمها و وضعیتهای اطرافتان همه مانع‌اند، همه مسئله‌اند ولی یادتان می‌رود که شما می‌خواهید زندگی را در این لحظه مسئله ببینید به نظرتان می‌آید برای اینکه زندگی شما شروع بشود همه مسائل باید حل بشود، ولی یادتان می‌رود که وقتی یک مسئله را حل می‌کنید



چهار تاي ديگر زائيده مي‌شود. چرا؟ براي اين كه زندگي را مي‌خواهيم به مسئله تبديل كنيم. اگر ادامه بدهيد اين كار را، اين كار ادامه‌اش همان جهنمي است كه ما مي‌شناسيم، پس از يك مدتي ديگر تمام وضعيتهاي اطرافمان را دشمن مي‌بينيم، فكر مي‌كنيم كه مثل اينكه آدمها با ما دشمني دارند نمي‌گذارند ما زندگي كنيم، هر كسي توطئه كرده يك جوري، كسي كه به ملامت مشغول است، ملامت ديگران، كسي كه متهم مي‌كند ديگران را كه شما اين كار را كرديد آن كار را كرديد يا توطئه مي‌كند.

كسي كه مي‌گويد شما بايد اين كار را بكنيد، نبايد آن كار را بكنيد، همه اينها نشانگر اين است كه اين شخص خيلي در صحرای ذهن جلو رفته و دردهای زیادی ایجاد کرده، گیج شده، و دل آهن سفت تر شده، جدایی را تثبيت کرده يادش رفته كه به آيينه گي بر مي‌گشت. اين موضوع در مركز آموزشهای معنوی قرار دارد و شما بايد بهش خيلي دقت كنيد. ما يك نصف بيت خوانده‌ايم نيم بيت مي‌گويد كه:

آينه با جان من، مونس ديرينه‌اي

دل آهن تو اول آيينه بوده، زندگي را از دست داده، اما آيينه با جان من، اول مي‌فهميم كه جان من با جان تو يكي است، اول تو را مي‌گويد بعد خودش را مي‌گويد. پس راجع به انسان صحبت مي‌كند هر انساني، آيينه با جان من انس ديرينه دارد، يعني از قديم جان من با آيينه دوست بوده، حالا يك سؤال پيش مي‌آيد كه رابطه شما با آيينه يا فضاي اين لحظه چيه؟ رابطه دوستي است؟ اگر دلت مثل آهن باشد نه نيست، اگر در اين لحظه مقاومت داريد ستيزه مي‌كنيد با چيزي در واقع با وضعيت اين لحظه، وضعيت اين لحظه تصوير آيينه است پس با آيينه هم ستيزه مي‌كنيد، آيينه پنهان شده.

آيينه با جان من يعني آيينه با جان انسان انس اوليه دارد، يعني جان ما، هوشياري ما همان آيينه است. بيت بعدي توضيح خواهد داد: طلا هميشه طلاست، مركزش طلاست، هر لحظه مي‌خواهد طلا بشود، البته ما هم آيينه هستيم، هوشياري هستيم، هر لحظه بايد آيينه بشويم، دلمان آيينه است و با آن آيينه يعني با هوشياري دوستي ديرينه داريم ولي اين دوستي يادمان رفته، الان به ستيزه برخاستيم. ستيزه با اتفاق اين لحظه ستيزه با آيينه است.

اجازه بدهيد چند بيت از مثنوي براي‌تان بخوانم كه نشان بدهد كه آيينه يعني چي؛ يك موقعي به فكر اين آيينه‌ها نباشيد مي‌گويد: چون آيينه، شبيه آيينه، مثل آيينه نه خود آيينه، هر چيزي كه تجربه مي‌شود تجربه كننده



زندگی است ما رقص فرم زندگی هستیم، بدن ما هر لحظه می‌میرد و زنده می‌شود، فکرهای ما بوجود می‌آید از بین می‌رود می‌رقصد همه چیز در حال رقص است، و رقص را زندگی می‌کند. آن چیزی که ما مهم می‌شناسیم در واقع بازی فرمهای زندگی است. به این چند بیت توجه کنید اخیراً خواندیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۱۹

همچنان کز چشمه چشم تو نور اوروان کرده ست بی‌بُخل و فتور

یعنی زندگی بدون نور یا آنچیزی که از جنس شماس است همان آیینیه بدون مضایقه و سستی همانطور روان است، می‌خواهد دیدن را بگوید، آدمها همینطوری می‌بینند، در دیدن هیچ مضایقه‌ای نیست، ولی می‌خواهد حس دیدن را توضیح بدهد.

نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست روی پوشی کرد در ایجاد، دوست

می‌گوید همه‌اش دوست است یعنی خداست، زندگی است یا بودن است یا شما هستید، اصل شماس است، اصل شماس که سبب دیده شدن می‌شود نه پیه نه پوست، و این چشم که پوست و پیه و هر چی که هست این ابزار است، اسمش را می‌گذارد روی پوش، روی پوش یعنی خودش که نمی‌تواند نشان بدهد یک ابزاری را بکار بیاندازد. و به این ترتیب فکر ما همینطور است اندیشه‌ها از او بلند می‌شوند آن جنسی که ما آن هستیم و اسمش آیینیه است و او هست اندیشه‌ها از او بلند می‌شوند فکرها ایند، ما فکرها را می‌شناسیم چه جوری می‌شناسیم بوسیله آن، بوسیله آیینیه، آیینیه فکرها را نشان می‌دهد. اگر آن نبود فکرها را نمی‌توانستیم بشناسیم، نمی‌توانستیم فکر کنیم، در اینجا صحبت دیدن است. پس دیدن بوسیله اصل شما، جنس شما آیینیه صورت می‌گیرد، دوباره شنیدن را می‌گوید:

در خَلايِ گوش، بادِ جاذبش مُدْرِكِ صِدْقِ کلام و کاذبش

می‌گوید در سوراخ گوش در فضای خالی گوش باد جاذب وجود دارد، در قدیم فکر می‌کردند در گوش باد کاذب است، که درستی و کذب بودن دروغ بودن کلام را درک می‌کند. خلاصه می‌شنود. ما چیزها را می‌شنویم، می‌خواهد بگوید که شنیدن هم بوسیله آیینیه صورت می‌گیرد.



آن چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟ کوپذیرد حرف و صوتِ قصه خوان

می گوید این چه بادی است در استخوان خُرد یعنی در گوش خلاصه که حرف و صوت قصه خوان را می پذیرد، یعنی من حرف می زنم شما می شنوید، چه بادی است الان خودش می گوید:

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

می گوید این استخوان و باد، باد درونی هست آنجا که اینها روپوش است ابزار است، بازهم وسیله است، غیر از آیین، خود او چیزی در جهان وجود ندارد، پس شما از جنس او هستید بنابراین دوباره صحبت آیین، است می گوید اولش آیین بودی آمدی آهن شدی، دلت آهن شده الان باید این آهن را صاف کنی، برگردی عقب دوباره آیین بشوی، آیین چیزها را نشان می دهد در جهان چیزها تغییر می کنند، تو تغییر نمی کنی. تو ساکن می شوی، تو ساکن روان می شوی، حالا از این آیینگی تو برکت و زندگی می ریزد به وضعیتها و آنها را تغییر می دهد.

مُسْتَمِعِ او قایل او بی احتجاب زانکه الْأُذُنَانِ مِنَ الرَّأْسِ ای مَثاب

مَثاب یعنی پاداش گرفته، یعنی انسان ما پاداش گرفته هستیم. می گوید اگر انسان در این لحظه به جای جسم جلو آیین، خود آیین را ببیند و آیین را با جسم جلوی اشتباه نگیرد، به عبارت دیگر به جای این لحظه اتفاق این لحظه را نبیند در این صورت متوجه می شود که هم من آیین هستم و هم تو آیین هستی پس دیدن وضعیت بجای آیین حجاب بوده پس بدون حجاب شنونده خداست، گوینده هم خداست، برای اینکه گوشها هم جزو سر هستند.

اصطلاحی قبلاً توضیح دادیم مال برنامه ۶۶۴ هست اگر کسی می خواهد برود مفصلاً بخواند، فقط من دارم تکرار می کنم، پس ای انسان حواست باشد، فکر کردن و گفتن و شنیدن بوسیله آیین صورت می گیرد، آیین الان آهن شده، از آهن هم ما دوباره آیین درست کنیم، باید صاف و صوفش کنیم ناخالصی ها را بیاندازیم، توجه می کنید. پس الان ما می فهمیم که این بیت یعنی چه، ای دل چون آهنت بوده چو آیین ای. حالا بیت بعدی:

در دل آیین من، در دل من آیین تن کی بُود؟ مُحدثی، دی و پَریرینه ای

می گوید در مرکز آینه در دل آیین من هستم، آیین خدایت است در دلش من هستم، در دل من هم آیین است. پس من خود آیین هستم، آیین باید همیشه مرکز من باشد. حالا شما می گوید که پس این چیزی که ما می گوئیم من ذهنی که براساس حتی این بدن ما، من ذهنی چیه؟ من ذهنی ذهن ما می آید این بدن ما، فکرهای ما



یعنی چهار بُعد ما را قاطی می‌کند یک چیزی درست می‌کند بنام تصویر ذهنی، پس ما که هوشیاری جسمی داریم و به غیر از این چیز دیگری نمی‌توانیم ببینیم به ما می‌گوید این تو هستی، ولی این در همان **آیین** زیر دیده می‌شود و شما آن **آیین** هستید حالا که این را همه‌اش می‌بینید **آیین** را نمی‌بینید، اگر **آیین** بشوید هم **آیین** را می‌بینید چون دل شما **آیین** است و در دل **آیین** هم شما هستید. یعنی **آیین** من هستم. تن جدا از من است. برای این که تن حادث است. تن تازه ساخته شده، تن نبوده،

تن کی بُود؟ تن چیه؟ تن چیز جدیدی است مُحدث یعنی چیزی که جدیداً ساخته شده است، دی و پَریرینه‌ای، یعنی مال دیروز و پَریروز است. دی یعنی دیروز، پَریر یعنی پَریروز، پس چه چیزی قدیم است؟ اصل شما، اما اصل شما **آیین** است. **آیین** را توضیح دادیم.

پس ما بصورت **آیین** می‌آییم، **آیین** چیزهایی را نشان می‌دهد اشتباهاً می‌چسبیم به او، به تصویر چیزها در **آیین**، و اصطلاحاً **آیین** زنگ می‌زند و زنگهایش می‌شود دل ما، آهن می‌شود آن ماجراها پیش می‌آید. الان با خواندن این ابیات هوشیارانه آگاه می‌شویم که ما خود **آیین** هستیم در مرکز ما باید **آیین** باشد، در مرکز **آیین** هم ما هستیم. طلا را مثال زدم در دل طلا تلاست، طلا هم در دل طلاست، یعنی طلا طلا است، هر لحظه طلا می‌گوید طلا هستم نمی‌توانم آهن بشوم.

هر لحظه شما به عنوان **آیین** می‌گویید من **آیین** هستم و چیزهای این جهانی هم **آیین** من نشان می‌دهد و من آنها نیستم خودم می‌خواهم باشم و این حالت حالتی است که باید پیش بیاید، این حالت را می‌گوییم زنده شدن به حضور، وقتی **آیین** کامل بشویم در واقع به بینهایت و ابدیت خدا زنده می‌شویم و توهم زمان و توهم من ذهنی از بین می‌رود، **آیین** می‌گوید من چیزی که جلویم است نشان می‌دهم قضاوت هم نمی‌کنم که خوشگل است یا زشت است ولی من آن نیستم.

بنابر این **آیین** شما هر چی نشان می‌دهد شما آن نیستید، شما بدنتان نیستید، شما فکرتان نیستید، شما خشمتان نیستید ترستان نیستید، هیجان‌اتان نیستید، شما پولتان نیستید، شما متعلقاتتان نیستید، شما مقام دنیا نیستید، شما بچه تان نیستید، شما هر چی که فکر می‌کنید نیستید، بلکه **آیین** هستید. **آیین** قدیم است اینها چیز جدیدی است تازه ساخته شده بدن ما کی ساخته شده؟ من ذهنی کی ساخته شده؟ جدید است ساخته



شده خلاصه، خلاصه چیز ساخته شدنی است. خدا ساخته شدنی نیست ما از جنس او هستیم، همه چیزها ساخته شدنی هستند ما چیز ساخته شدنی نیستیم.

خواجه چرای چین؟ کز تو رمد عشق دین زانک همی بیندت احمد پارینه‌ای

احمد پارینه اصطلاحاً یعنی آدم دیروزی، پریروزی، پارسالی یعنی آدمی که اصلاً تغییر نکرده است، فرض ما بر این است که این ابیات را که می‌خوانیم و درک می‌کنیم عملاً خودمان را تغییر بدهیم. یعنی در این لحظه به جای اینکه تصویر **آیین** را ببینیم، خود **آیین** را ببینیم و یواش یواش یاد بگیریم که ما از جنس وضعیتها نیستیم، وضعیتها را آیین ما نشان می‌دهد.

الآن می‌پرسد ای آقا، ای خانم چرا اینطوری هستی؟ یعنی چرا دلت آهن است؟ چرا تشخیص نمی‌دهی که از جنس **آیین** هستی؟ چرا انس و الفت را با **آیین** بهم ریختی؟ رابطه تو با این لحظه چیه؟ دوست هستی با این لحظه، یا در مقابل این لحظه مقاومت می‌کنی؟ با اتفاق این لحظه ستیزه می‌کنی؟ البته کسی که یک من ذهنی یا تصویر ذهنی تمام عیار دارد به میل خودش خصلتها و خصوصیتها خوب را به خودش نسبت داده.

مثل گل‌های قالی خودش را بزک کرده و مقدار زیادی از آنها هم دروغین است، خودش دلش خواسته به خودش نسبت بدهد می‌گوید من چه‌ام هست؟ اشکالی ندارم! ولی می‌گوید که کز تو رمد عشق دین، شما حواست هست که دل **آیین** را آهن کردی؟ آهن تیره شده فکرهاست منفی است، مقدار زیادی درد ایجاد کردی، دردها مرکز توست، زندگیت کیفیت ندارد، بعلاوه منظور زندگی را برآورده نکردی.

قرار بود که بیایی یک خرده زنگ بزنی بعد زنگها را صاف و صوف کنی، آیین صاف بشوی با آیین صاف تو که زنده شدن به بی‌نهایت خدا در این لحظه است، لازم است زندگی آن را لازم دارد. آیین صاف شما را زندگی لازم دارد. عشق دین، یعنی عشق یکتایی، دین یعنی با او یکی شدن، ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من، دیدن تو یعنی آیین اولیه شدن، هشیاری می‌آید می‌چسبد، زندگی می‌کشد خدا می‌کشد عقب، **آیین** صاف می‌کند، این آیین صاف جهان را نشان می‌دهد، ولی جهان نمی‌شود، با این کار دارد.

این حالت این تبدیل از تو می‌رمد، حالا تو می‌گویی چه چیزم هست؟ آثارش پیداست، بی‌کیفیت بودن زندگی، حس تنهایی، مشغولیت‌های بی‌هوده، مشغول کردن ذهن به چیزهای سطحی، اینها آثارش است. دردها آثارش است می‌گوید چرا اینطوری هستی؟ یک عده‌ای از مردم یک مقدار زیادی پول جمع می‌کنند می‌گویند که دیگر همه



چیز درست است، نه درست نیست، درست باید بشود، باید دل آهن به دل آیین، تبدیل بشود، شما باید به یکتایی زنده بشوید، تا نشوید کار خراب است. پایین می‌گوید که با کم و زیاد کردن چیزها وضعت درست نمی‌شود. ما نمی‌توانیم نظر مردم را نسبت به تصویر ذهنی مان یا به خودمان عوض کنیم بهتر کنیم و برویم خیالمان راحت باشد که دیگر مردم راجع به ما خیلی خوب فکر می‌کنند. می‌گوید عشق دین از تو می‌رمد چرا؟ برای اینکه می‌بیند تو عوض نمی‌شوی، تو همان آدم دیروزی پیروزی پارسالی هستی.

حالا سؤال این است شما این مطالب را می‌شنوید آیا عملاً عوض می‌شوی؟ یا اینها هم صندوقهای جدید می‌شوند؟ اگر عوض نشوید در اینصورت تبدیل نخواهی شد، از عوض شدن ما نباید بترسیم، ما نباید بترسیم مردم چی می‌گویند، حالا ما عوض بشویم، چرا دیگران عوض نمی‌شوند؟ فقط من باید عوض بشوم؟ وقتی قسمت تو شد از بزرگان یک همچون مطلبی را خواندی دیگر باید احمد پارینه نباشی، من از شما خواهش می‌کنم، **الگوهای تخریب** کننده نتیجه را در زندگی‌تان ببینید، اگر من ذهنی داشته باشید، شما محال است که شما این **الگوها** رانداشته باشید، شما ببینید کجاها به خودتان ضرر می‌زنید، هم بصورت فردی هم بصورت جمعی.

آیا مصدر یک کاری هستید که یک عده ای را راهنمایی می‌کنید به **تخریب**، **تخریب** یعنی اینکه تعداد زیادی آدم زحمت بکشند یک چیزی را درست کنند بعداً یکدفعه خراب کنند، برای چی؟ ساعتها زحمت کشیدی، کی خراب می‌کند؟ چرا خراب کنی؟ توضیح دادم اولش، دو نفر با هم آشنا می‌شوند، این رابطه پرارزش ترین چیز است، دیدید که در جوانی چقدر آدم باد و غرور دارد، خراب بشود، ناسزا می‌گوید قهر می‌کند همه چیز می‌گوید، حرف می‌زند اصلاً حساب و کتاب ندارد، شما فکر نمی‌کنید که حرفها رابطه شما را خراب می‌کنند؟ **الگوی تخریب** وجود دارد در انسانها، یک جوانی که بیست سال دارد باید ببیند که چه جوری این بدنش را **تخریب** می‌کند.

آیا عاقلانه است ما مثلاً الکل را بریزیم توی این بدن، آخر روی چه حسابی؟ مواد مخدر را بریزیم توی این بدن، این **الگوی تخریب** نیست؟ ورزش نکنیم؟ غذای بد بخوریم؟ مواد مضر را وارد بدن کردن **تخریب** نیست؟ من ذهنی **الگوهای تخریب** دارد، شما پیدا کنید. خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید هیچ موقع هم ما نباید بگوییم، که یکی بیاید ما را بررسی کند ببیند که ما یا من چه **الگوهای مخربی** داریم به ما بگوید ما یواش یواش اگر خواستیم روش کار می‌کنیم، همچون چیزی نیست. شما مسئول پیدا کردن **الگوهای تخریب** کننده نتیجه کارتان هستید و اگر توجه نکنید خراب خواهید کرد، و اصطلاح بیگار یعنی کار بی‌مزد، بادام پوک کاشتن همین است اصلاً دل آهن



وقتی **آیین** کور شده، وقتی فکر می‌کند وقتی عمل می‌کند، بادام پوک می‌کارد. عمل یا وسیله هدف را **تخریب** می‌کند. این لحظه فکر شما یا از آن ور می‌آید یا از من ذهنی می‌آید. یا آهن دل شماست از آنجا می‌آید یا شما موازی هستید از آن ور می‌آید، از **آیین** می‌آید. از **آیین** می‌آید درست است، از آهن می‌آید خراب خواهد شد. وسیله رسیدن به هدف، هدف را دارد **تخریب** می‌کند و خواهد کرد، مطمئن باشید.

چرا اینطوری است؟ برای اینکه انسان زحمت بیخود نکشد، انسان عقل هم دارد، باید بنشیند ببیند آخر چرا من کارم به جایی نمی‌رسد؟ هی کار می‌کنم کار می‌کنم کار می‌کنم خراب می‌شود، چرا من **الگوی** عدم قابلیت و اینکه بگویم من لایق این کار نیستم، چرا شما لایق خوشبختی نیستید؟ هر کی می‌خواهید باشید، حالا پولتان هر چقدر که می‌خواهد باشد، سوادتان هر چقدر که می‌خواهد باشد، چرا شما لایق شادی نیستید؟ شادی که ذاتتان است، این **آیین**‌ای که شما هستید از قدیم هم باهاش دوست هستید، از جنس شادی و آرامش است.

چرا باید احمد پارینه باشید؟ عوض بشوید، نترسید. این چیزهایی که ما بعنوان دل آهن و مرکز ذهنی درست کرده‌ایم اصلاً به درد ما نمی‌خورند، یعنی یک سری باورهای پوسیده اند. دردهای گذشته ما به درد ما نمی‌خورند. شما باید روز به روز متوجه بشوید که دارید از خواب فکر بیدار می‌شوید، از خواب درد بیدار می‌شوید، خشم و **حسادت** انگیزه فکر و عمل شما نباشد. بیدار شدن از خواب است دیگر، خلاصه می‌پرسد چرا اینطوری هستید؟ شما نگو من هیچ ایرادی ندارم، بگو چشم نگاه می‌کنم.

مرغ گزینی یقین، دانه شیرین بچین کامد از سوی چین، مرغ تو را چینه‌ای

یقیناً مرغ گزیده شده هستی انسان، چرا؟ برای اینکه انسان باشنده ایست که زندگی می‌خواهد به بی‌نهایت و ابدیت خودش در او به صورت همان **آیین** زنده بشود. ما اگر مقاومت نکنیم ستیزه نکنیم، خیلی به خواب فکر فرو نرویم، این کار خیلی ساده است، بشر نتوانسته متوجه بشود که وضعیت این لحظه با این لحظه فرق دارد.

مولانا دارد می‌گوید تو **آیین** بودی الآن هم **آیین** هستی، باید هوشیارانه همین **آیین** بشوی، بیخودی چسبیدی به تصاویر **آیین**، چرا چسبیدی؟ رها کن، چندین دفعه توی این غزل می‌گوید تو می‌توانی این کار را بکنی، کجا می‌گوید؟



خانه تن را بسان باغچه و گلشنی گوشه دل را بسان مسجد آدینه‌ای

بساز یعنی چی؟ تو بساز پس می‌توانی بسازی، هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار، پس ما می‌توانیم دلمان را تماماً در کف خدا بگذاریم پس می‌توانیم وگرنه نمی‌گفت سپار، سینه پاک‌ی که گشت، پس سینه می‌تواند پاک بشود، اگر پاک نمی‌شد که نمی‌شد سینه پاک‌ی که او گشت او خوش و عشق خو، پس سینه می‌تواند عشق خو بشود و پاک بشود. یقیناً همه انسانها مرغ گزیده شده بوسیله خدا هستند.

بنابراین دانه شیرین بچین دانه شیرین شیرهای نیست که شما از پولاتان می‌کشید یا از متعلقاتان می‌کشید یا از توجه دیگران می‌کشید یا از تأیید دیگران می‌کشید یا از قدرشناسی دیگران می‌کشید، تشکر دیگران می‌کشید، نه این دانه نیست. دانه شیرین از آن طرف می‌آید.

دارد می‌گوید آمد از سوی چین، چین فضای یکتایی است مرغ تو را چینه ای، چینه یعنی دانه، وقتی آیینیه شدم ما، مرغ گزیده شده به نتیجه رسیده است. اگر اشتباهها به جای این لحظه اتفاق این لحظه را بگیریم یا در مورد تمثیل آیینیه به جای آیینیه، تصویری را که آیینیه نشان می‌دهد ببینیم فقط، در آن صورت از آن تصاویر زندگی می‌خواهیم، نخواهیم دانست که از فضای یکتایی باید برای مرغ ما که همان آیینیه است، دانه بیاید، از آن ور باید بیاید

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

یعنی غذای اصلی بشر نور خداست یعنی نوری است که زندگی است که لحظه از آن ور می‌آید اما غذای حیوانی یعنی دل ما آهن بشود، در این صورت شبیه حیوان می‌شویم، چون فقط حس‌هایمان را می‌شناسیم. حس هامثل دیدن و شنیدن و اینها را، حیوان هم دارد اینها را، برای ما ناسزاست به مزاج ما سازگار نیست. حالا شما دانه را برای مرغتان از کجا می‌آورید؟ یادمان باشد وقتی ما آیینیه می‌شویم، آیینیه قضاوت نمی‌کند، آیینیه همه چیز را هر طور که هست نشان می‌دهد، یعنی خوب و بد نمی‌کند، وقتی دل ما مادی است خوب و بد می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم.

آیینیه جهان را نشان می‌دهد، متوجه می‌شویم جهان در حال از بین رفتن است ولی شما نیستید، آیینیه شما جاودان هم هست، متوجه می‌شوید که جهان از بین می‌رود ولی شما نمی‌روید، نمی‌ترسید دیگر. به چیز از بین رفتنی نمی‌چسبید همینطور که آیینیه به تصویری که نشان می‌دهد نمی‌چسبد، شما بروید جلوی آیینیه، شما را



نشان می‌دهد بعد از جلوش رد بشوید بروید، به یکی بگویید برو بین من آنجا هستم؟ نه، آیین‌ها کرده است شما را ولی ما رها نمی‌کنیم، اگر رها کرده بودیم که توی زمان نبودیم که اگر رها کرده بودیم، رنجش نداشتیم رنجش یعنی چی؟ یعنی در یک چیزی من گیر افتادم، این مال بیست سال پیش است، این توهم است، توهم رنجش و کینه یعنی توهم زمان، از اینجا به دست می‌آید که ما به جای آیین‌ها تصویر را می‌گیریم و به تصویر می‌چسبیم و توهم زمان بوجود می‌آید، توهم زمان یعنی اینکه انسانها رنجشهایشان را هنوز دارند برای چی دارند؟ روی چه حسابی؟ مگر تمام نشده؟

مگر نمی‌گوییم که همیشه این لحظه است و چیزها در این لحظه عوض می‌شوند؟ و تغییرات را زمان نشان می‌دهد؟ مگر نمی‌گوییم که ذهن با زمان یکی است؟ زمان فقط در ذهن است. در آیین‌ها زمان نیست در آیین‌ها بی‌زمانی است، آیین‌ها عمر جاودانه دارد. برای همین است که این عارفان می‌گویند؛ وقتی که ما آینه تمام شدیم، دیگر جاودانه شدیم و این شخص نقل هم کرده است و از مردن نمی‌ترسد، برای اینکه می‌بیند که آیین‌ها این جسمش را نشان می‌دهد. این جسم دچار تغییر است. تغییر، تغییر، تغییر تا یک دفعه متلاشی می‌شود. برای همین نمی‌ترسند!

مولانا می‌گوید؛ من نقل کردم، نقل کردم یعنی از این جسم گذشته‌ام، یک جای دیگر زندگی می‌کنم و آینه شدم و این ذهن زندان است و می‌گوید من هم که می‌آیم اینجا، با شما این صحبت‌ها را می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۲

بهر رضای یوسفان، در چاه آرامیده‌ام

من از کجا؟ حبس از کجا؟ مال که را دزدیده‌ام؟

یعنی من در زندان ذهن نیستم، برای اینکه آیین‌ها ای هستم که به تصویرم نچسبیدم، اگر چسبیده بودم می‌گفتم دزدیدم. چیزی از جهان دزدیده‌ام؟ نه! به چیزی چسبیده‌ام؟ با چیزی هم هویت شده‌ام؟ نه! پس حبس از کجا، من از کجا، مال که را دزدیده‌ام؟

شیر خدایی، خدا، شیرِ نرت نام داد از چه سبب گشته‌ای، همدم بوزینه‌ای؟

خدا به انسان، شیر خودش نام داده است. می‌گوید تو شیر منی. شیر نمی‌ترسد، شجاع است و شیر هر لحظه شکار خودش را می‌کند، قوی است، ذلیل چیزهای این جهانی نیست، بر هر چه که می‌لرزی می‌دان که همان



ارزی، شیر برای چیزهای کوچک خشمگین نمی شود، و شیر به صورت **آیین** متوجه می شود که، همه چیزها چون گذرا هستند، کوچک هستند. آن چیزی که بزرگ است آیینه بودن شماست. که آیینه بمانید، نه چیزهای این جهان. می خواهید بگویند که اگر تو شیر هستی، که هستی! به چه علتی تو همدم میمون شدی؟

بوزینه هم مقلد است. مقلد یعنی من ذهنی، ما آرام نشستیم، یک کسی از در وارد می شود، خشمگین است، خوب اگر آیینه بودیم، خشمگین است، خشمگین بودن او را نشان می دادیم ولی **آیین** باقی می ماندیم. چون رفتار بوزینی را می خواهیم بیان کنیم، ما هم فوراً خشمگین می شویم. دیدن خشم یکی، ما را خشمگین می کند.

در این لحظه اگر **آیین** هستیم، از **آیین**، از آنور می جوشد فکرها و عمل ما می آید، چه فکری و چه عملی باید انجام بدهم؟ در حالی که این بوزینه من ذهنی، از باورهای هم هویت شده، از صندوق ها می رود کمک می گیرد.

شیر نه فاصله بین دو تا صندوق است، شیر نه، زنده شدن به خود خداست. شجاعت داریم!! ولی بوزینه، نه! بوزینه از این صندوق به آن صندوق. صندوق های دو هزار سال پیش را دارد، کارش به تقلید است.

پس کسی که دلش آهن است، او صندوق های هم هویت شده در دلش است. شما آیا می توانید احمد پارینه نباشید، بگویید من می خواهم ببینم، من باورهای هم هویت شده دارم؟ باورهایی دارم که از جانم عزیزترند؟ جان من **آیین** است.

شما می توانید تأمل کنید در این موضوع که تمام باورها، تصویر در **آیین** هستند، من **آیین** هستم، من شیر خدا هستم. چسبیدم به باورها، به صندوق ها، از این صندوق به آن صندوق، برای یک صندوقی خود را گشتن، بوزینی است. به شما می گویند: تو که شیر هستی، تو که می توانی این لحظه از ذهن خدا بپرسی که من چه کار کنم، چه فکری بکنم، چرا از بوزینه می پرسی؟! بوزینه شرطی شده، بوزینه تقلید می کند. بوزینه چیزهایی را از اینور و آنور یاد گرفته و مرکز خودش قرار داده است. هی آنها را تکرار می کند. بوزینه آدا در می آورد. شما یک کاری جلوی بوزینه بکنید آن هم از شما تقلید می کند. نمی داند چرا این کار را می کند!

ولی شما ریشه دارید، ریشه در زندگی دارید. چرا از ریشه تان نمی آورید؟ ما **آیین** ای هستیم که بیرون را نشان می دهد، ولی از درونش هم، فکر و خلاقیت و برکت می جوشد، می آید و **آیین** دلمان است و من دل **آیین**. توجه می کنید؟!



صورتِ تن را مَبین، زانکِ نه در خوردِ توست

پوشد سلطان گهی، خرقة پشمینه ای

می گوید: این صورتِ ظاهر را نبین. یعنی آن چیزی که ذهنت درست کرده، که در واقع این لحظه نیست، وضعیت این لحظه است (در تمثیلِ آیین، آیین، نیست، عکس روی آیین است)، آن را نبین! برای اینکه شایسته تو نیست. یعنی ما الان، در این لحظه به جای اینکه وضعیت را ببینیم، زندگی را باید ببینیم، به زندگی باید زنده شویم، به آیین، که ساکن و ثابت است است زنده شویم. چرا؟

برای اینکه تو توجه کن! سلطان گاهی اوقات خرقة پشمینه می پوشد؛ یعنی تو خودِ سلطان هستی (سلطان یعنی خدا). خدا، سلطان، بعضی موقع ها خرقة من ذهنی می پوشد، بعضی موقع ها اولِ زندگی، پنج شش سال، ده سال، انسان که همان خدایت است، خرقة من ذهنی می پوشد، نه بیشتر دیگر، گهی!

الان هم اگر شما یک لحظه خشمگین می شوید، سلطانی هستید که، خدایتی هستید که، آیین ای هستید که یک ذره کدر می شوید، عیب ندارد. ولی نه همیشه!! اشکالی ندارد بعضی موقع ها تحریک بشویم، ولی باید فوراً بفهمیم که ما آیین هستیم. این تحریک شدن کدر می کند آینه ما را. مخصوصاً اولِ کار، خدا به صورت ما می آید به این جهان، خرقة پشمین می پوشد. البته سلطان باید لباس حریر بپوشد، لباس عالی بپوشد، گران قیمت بپوشد (یعنی لباس حضور بپوشد)، شما به عنوان خدایت باید لباس حضور بپوشید، باید آیین بشوید. پس اینکه ما به صورت ها و چیزهای ظاهر مشغول بشویم، این شایسته ما نیست. شما قبول می کنید این را یا نه؟!

شنیدن این ابیات سبب می شود که ما، احمد پارینه نباشیم. اگر ما همان آدم باشیم که دیروز بودیم، پریروز بودیم، سال پیش بودیم، تغییر نکنیم، چه فایده دارد؟! بارها گفتم شما باید تمرین معنوی تان را ارزیابی کنید. کلاس می روید یا هر کاری می کنید، بگویید این برای من کار می کند یا نه؟ آیا من خودم را زیر نورافکن قرار دادم؟ صندوق هایم را دارم شناسایی می کنم؟ مرتب از جنس فاصله صندوق ها می شوم؟

آیا صورتِ تن، ظاهرها، چیزهای سطحی، من را به خودش مشغول می کند؟ یا بعضی موقع ها عمق دارم؟ تأمل می کنم؟ بعضی موقع ها، آینه بی واکنش می شوم؟ می خواهم آیین بشوم، می خواهم مردم را نگاه کنم، قضاوت نکنم. ببینم ولی هیچی نگویم. نه فقط هیچی نگویم، فکر بد هم، از ذهنم نگذرد. می خواهم آیین باشم، ساکن باشم بی قضاوت، خوب و بد نکنم. وقتی خوب و بد می کنم آیین من نشان می دهد که خوب و بد می کنم و روی



خودم کار کنم. و می دانم که من خداییت هستم، من خرقة پشمینه پوشیده بودم که زُبر است و درد می آورد، اذیت می کند؛ می خواهم این را در بیاورم یواش یواش، و لباس حضور بپوشم.

هین دل خود را تمام در کفِ دلبر سپار

تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای

می گوید: آگاه باش، بیدار شو، هین! دل خود را، مرکز خودت را تماماً نه جزء، نه قسمتی، همه اش را، بسپار در دست دلبر؛ دلبر خداست، تا این مرکز تو، دل تو، در **حسد**، **حسادت** و کینه نپوسد. **حسد** و کینه از آثار دل آهن است. وقتی ما هم هویت می شویم با باورها و با چیزها و با دردها، این هم هویت شدگی می شود مرکز ما. این کار سبب می شود که ما هوشیاری جسمی پیدا کنیم؛ به عبارت دیگر خودمان را که بی نهایت خدا هستیم کاهش می دهیم به جسم، که مرکز ما جسم است.

برای اینکه ببینیم چقدر هستیم، مجبوریم، چون از ریشه مان قطع شدیم، خودمان را با دیگران مقایسه کنیم! پس مقایسه یکی از مشخصات من ذهنی ست. مقایسه خود و دیگران، حالت توهمی دارد، نباید باشد! ولی مردم چون من ذهنی دارند، دائماً خودشان را با دیگران مقایسه می کنند و در این مقایسه، کم می آورند و نتیجه اش **حسادت** است. **حسادت** در هر من ذهنی است. گاهی اوقات مولانا من ذهنی را با **حسادت** تعریف می کند.

می گوید اسمش را بگذار **حسد**. و یکی از سوزنده ترین و **مخرب** ترین خاصیت های انسان، **حسادت** است و ما نمی توانیم **حسادت** را از خودمان دور کنیم فقط با موعظه!! آقا **حسادت** نکن، **حسادت** چیز بدی است. **حسادت** چه جوری نکنم؟! وقتی مرکز مادی دارم، وقتی خودم را کاهش دادم به یک جسم، وقتی به هر کس می رسم، خودم را مقایسه می کنم، قضاوت می کنم، ارزیابی می کنم، یک چیز بدی می گویم یا چیز خوبی می گویم، چه طوری نکنم؟! هان، اگر **آیین** بشوم، نشان می دهم.

آیین یعنی اینکه شما، در عین حال که جسم را می بینید به زندگی هم زنده هم زنده اید، به بی نهایت زندگی هم زنده ایم. **آیین** همان بی نهایت زندگی است. بی نهایت خداست. **آیین** چون ریشه دارد به چیزی که نشان می دهد **حسادت** نمی کند! اصلاً قضاوت نمی کند! قضاوت مال ذهن است. ذهن هم باید با دل بشود، تا ما بتوانیم مرتب قضاوت کنیم.



برای همین می گوید که؛ تو چرا دلت را همه اش **آیین** نمی کنی؟! همه دلت را به دست دلبر نمی سپاری؟! اما کینه که در واقع، این رنجش های کوبیده شده است، نتیجه خواستن ماست. خواستن از **الگوهای** دائمی ساختاری من ذهنی است. اصلاً من ذهنی به خواستن زنده است، می خواهد. خواستن تبدیل به توقعات و انتظارات می شود. شما از هر چیزی یا هر کسی یک چیزی می خواهید و توقع دارید و این غلط ترین راه است. که البته رفتارهای ما در بیرون اگر جوانمردانه باشد، جلوی **حسد** و کینه را می گیرد. وقتی شما، فکر می کنید بر اثر یک **الگوی** از ذهن که زندگی در آن چیزهایی که من می خواهم است، چون با آن هم هویت هستم؛ **آیین** را از مردم می خواهیم. وقتی به ما نمی دهند، می رنجیم! می رنجیم، می رنجیم، **آیین** جمع می شوند، کوبیده می شوند، می شوند کینه.

کینه **مغرب** ترین هیجان ماست، خاصیت ماست، که بارها گفتیم این را که؛ به هر فکری، به هر عملی می ریزد و آن را آلوده می کند، سبب تخریب می شود. کینه، اگر کسی داشته باشد تمام زندگیش را خراب می کند توجه کنید ما کینه شخصی داریم یک خانم ممکن است از همسرش **کینه** داشته باشد همین طور بالعکس، ما کینه دوستانمان را داریم، ما کینه جمعی داریم، ممکن است یک دینی نسبت به دین دیگر **کینه** داشته باشد و این غلط است.

ببینید مولانا چه می گوید: آن کسی که **کینه** دارد معلوم است که دین درست و حسابی ندارد. برای اینکه دلش را در دست دلبر نسپرده، دین موقعی پیش می آید که از اول گفته که، گفت عشق دین، کسی که **کینه** داشته باشد نمی تواند دین داشته باشد. دین یعنی شما یکتا هستید، با خدا به وحدت رسیدید یعنی دل آهن را دوباره **آیین** کردید. چطور ممکن است شما **الگوهای مغرب حسد و کینه** را در خودتان داشته باشید و انتظار کیفیت هم داشته باشید مگر می شود همچون چیزی، و نخواهید که ساخته های خودتان را از بین ببرید، نبرید و نخواهید که آن چیزهایی که ساخته اید از بین نبرید آنها را حتماً از بین خواهید برد. اصلاً **کینه** مثل مثلاً چیزی مرکب سیاه هر کاری می کنیم می رود آن تو سیاهی اش می ماند.

شما می خواهید خوشبخت بشوید؟ دل خودتان را به کف دلبر بسپارید ولی دلبر دل صاف را می خواهد، دل پر از **کینه** و رنجش را نمی خواهد که، چقدر مهم است که ما با تسلیم و جریان خرد از آنطرف ناجوریهای خودمان را مثل **حسادت و کینه** و رنجش را پاک کنیم، الان دارد می گوید:



سینه پاک که او گشت خوش و عشق خو

سینه سینا بُود، فرش چین سینا‌ای

مولانا هر جا راجع به سینا صحبت می‌کند همین داستان موسی است که خدا با او صحبت کرده، پس بنابراین صحبت سر این است که زندگی با شما صحبت می‌کند یا نه؟ برای اینکه صحبت بکند نمی‌شود **کینه** و **حسد** داشته باشید. می‌گوید شما می‌توانید سینه تان را دلتان را پاک کنید، از **حسادتها** از **کینه** ها، رنجش ها.

توجه کنید به **کینه** و رنجش، شما نیایید بگویید من اینقدر زحمت کشیدم چرا پس نمی‌رسم، برای این که **کینه** را رها نمی‌کنید. از مولانا یاد بگیرید می‌گوید آن سینه‌ای که شستشو داده شده، چه جوری شستشو داده می‌شود؟ اولاً که شما هر لحظه این تسلیم را یعنی پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط را قبل از رفتن به ذهن تمرین می‌کنیم، یعنی قبل از اینکه به ذهن مراجعه کنید اتفاق این لحظه را می‌پذیرید، این شما را از جنس **آیین** می‌کند، یعنی از چسبیدن به تصویر می‌کند شما را **آیین** می‌کند، و یک لحظه **آیین**گی را تجربه می‌کنید، یک لحظه سینه تان پاک می‌شود.

یادمان باشد **آیین**گی ما از بین نمی‌رود، **آیین**گی ما از جنس خداست از بین نمی‌رود، معطل می‌شود، **آیین** اشتباهاً به تصویر خودش می‌چسبد ولی فوراً اشتباه خودش را متوجه می‌شود برای همین است که شما با خواندن این ابیات متوجه می‌شوید که اتفاق این لحظه با این لحظه فرق دارد، جسم جلو **آیین** با **آیین** فرق دارد، الان متوجه می‌شوید، وقتی این را متوجه می‌شوید در خودتان، مهم این است که در خودمان متوجه بشویم نه در دیگران، وقتی متوجه می‌شوید شما قدرت انتخابتان پیش می‌آید، شما می‌گویید من قدرت انتخاب دارم، پس می‌توانم انتخاب کنم **آیین** باشم، اراده آزاد به من در این لحظه که از این **آیین** می‌آید از خدا می‌آید چون خدایم اراده آزاد دارم، یعنی خودم می‌توانم تصمیم بگیرم، و قدرت انتخاب دارم، حالا من می‌توانم انتخاب بکنم که دیگر این **کینه** ام نباشم به **کینه** ام نچسبم، و سینه‌ام با این شناسایی پاک می‌شود.

دائماً هم در اثر موازی بودن با زندگی این برکت و این حضور و این عشق از طریق شما جریان دارد به ذهن شما و به ناچوری های شما، شما شناسایی می‌کنید خلاصه، شناسایی می‌کنید در خودتان از قدرت انتخابتان استفاده می‌کنید انتخاب می‌کنید که بیندازید. بیندازید بیندازید بیندازید سینه پاک می‌شود. می‌گوید سینه وقتی پاک شد این سینه شاد می‌شود برای اینکه از جنس **آیین** می‌شود و عشق خو می‌شود. عشق خو هم لغت قشنگی



است. عشق خو یعنی هی میل می کند که دوباره **آیین** بشود، یعنی با خدا یکی بشود عشق خوست میل می کند به یکتایی، عشق خو میل می کند از جنس **آیین** بشود و علاوه از جنس **آیین** بودن قضاوت را کم می کند، بد و خوب کردن را کم می کند، مقاومت را کم می کند، ستیزه درونی را کم می کند، این **آیین** متوجه می شود که فاصله هست فضا هست بین او و چیزهای بیرونی، و او یعنی **آیین** از جنس جاودانگی است و نامیرایی است و آن چیزهای بیرونی هی دارند تغییر می کنند، فکرها دارند تغییر می کنند.

فکرها تغییر می کنند به من چه؟ جهان دارد از بین می رود، از بین می رود نه اینکه نابود می شود جهان دائماً در حال حرکت و از بین رفتن است از جمله بدن ما، به من چه؟ **آیین** نشان می دهد. البته بیشترین برکت عشق خوست، بیشترین مواظبت، بیشترین مسئولیت، بیشترین نگهداری، بیشترین عشق دادن، از نظر مادی کمک کردن از این حالت **آیین** می آید.

وقتی ما جدا شدیم و کاهش دادیم خودمان را به جسم، ما در مورد دیگران اصلاً حس مسئولیت نمی کنیم می گویم به ما چه! فرق دارد این حالت این که شما زیر نفوذ تغییرات بیرونی نیستید ساکن روان هستید و البته بیشترین عشق را به جهان می دهید، بیشترین برکت را به جهان می ریزید، بیشترین توجه را دارید، بیشترین کمک را می کنید اگر از دستتان بر بیاید، یعنی آدم لایالی و بی قید و اینها نیستید که به من مربوط نیست، حس مسئولیت می کنید.

ولی این یکی که خودش را کاهش داده به جسم، کوچولو شده بخاطر همان کوچولویی هست که می گوید من لیاقت زندگی ندارم، این جدا و جداست همیشه می گوید به من چه؟ این به من چه بی مسئولیتی است.

به هر حال می گوید که این سینه پاک سینه سیناست، سینه سینا یعنی آنجا که خدا با موسی صحبت کرده، وقتی کوه متلاشی شد در آنجا، که چندین بار خواندیم تا حالا دیگر نمی خوانم، موسی بیهوش شد، برای اینکه موسی به خدا می گفت که خودت را به من نشان بده، گفت با چشم که نمی تواند ببیند، من الان من ذهنیت را متلاشی می کنم، شما را **آیین** می کنم **آیین** مرا می بیند. **آیین** هم تویی هم من، آن موقع مرا می بینی.

ولی بخواهی **آیین** را بچسبانی به تصاویر و من ذهنی بسازی و من ذهنی بخواهد مرا ببیند آن غیر ممکن است. خوب الان دارد می گوید اگر شما **آیین** بشوید پس سینه را بشوید خدا با شما صحبت می کند، فقط صحبت نمی کند برکتش را می دهد، عشقش را می دهد، لطافتش را می دهد شما را به اندازه خودش فراوان می کند و وسیع



می‌کند، شما را به ابدیت خودش زنده می‌کند، این آیین به هم زنده به ابدیت است برای اینکه متوجه است نامیراست، متوجه است که این لحظه ابدی است و آگاه است به آن، زمینه چنین سینه‌ای همان آیین است که خرد می‌جوشد می‌آید بالا، فرش چنین سینه‌ای یعنی سینه همچون انسانی زمینه‌ای است که از آنجا خرد می‌جوشد می‌آید بالا، شما فرض کنید روی این میز آیین است از آنجا هی برکت و خیر و همه چیز می‌جوشد می‌آید بالا و آن آیین شما هستید و خدا هست.

و شما عشق خو هستید. این آیین به هیچ وجه به تصاویرش نخواهد چسبید. عشق خوست یعنی یکتاست، یعنی میل ندارد به تصاویر بچسبد، میل به جهان آنطوری ندارد که دیگر بگوید از تصاویر هم به من زندگی می‌آید، آیا آیین بودن آیین بستگی به این دارد که چه کسی از جلوی رد می‌شود؟ نه ندارد که، پس آیین بودن شما ربطی به این ندارد که در زندگی شما چه اتفاقی می‌افتد. پس سینه می‌تواند پاک باشد از کینه و حسد. باید روی خودمان کار کنیم. تکرار این ابیات بسیار مفید است، شما این غزل را صد بار بخوانید، حفظ کنید خواهید دید که روی شما اثر می‌گذارد.

تشنه آن شربتی، خسته آن ضربتی تا تو در این غربتی، نیست طمأنینه‌ای

خیلی قطعی است این بیت، می‌گوید که تو باید سینه‌ات را صاف کنی، پاک کنی همانطور که خدا با موسی صحبت کرده با شما از طریق این آیین صحبت کند و به شما شربت بدهد خرد بدهد شادی بدهد، شادی از اعماق وجود این آیین می‌آید بیرون، تو تشنه آن هستی نه تشنه چیزهای بیرونی. دیدید ما چه تشنگی داریم؟ این را بده به من آن را بده به من، مرا تأیید کنید به من توجه بدهید، زنگ بزنی احوال مرا بپرسید، مرا از تنهایی در بیاورید، ببرید بیرون همه جا را به من نشان بدهید مسافرت می‌خواهم بروم، تشنه‌ایم دیگر.

می‌گوید تو حواست هست که تو تشنه آن شربتی، و خسته یعنی زخمی، زخمی آن ضربتی، کدام ضربت؟ ضربتی که خدا به من ذهنی موسی زد. یعنی ما من ذهنی ساختیم، دل آهن، زندگی مرتب ضربه می‌زند بهش از طریق همین اتفاقات بد، ما فکر می‌کنیم که مردم این اتفاقات بد را برای ما بوجود می‌آورند نه مردم بوجود نمی‌آورند، او ضربت می‌زند، تا زمانی که من ذهنی داریم ما او ضربه خواهد زد، او یعنی خدا زندگی، چه جوری؟ یک جوری. هر کاری بکنی از آنجا ضربه خواهی خورد. شما مردم را ملامت نکنید خودتان را هم ملامت نکنید، اینجا چرا این کار را کردم، اینجا اشتباه کردم، نه من ذهنیتان است که سبب می‌شود ضربه بخورید، زخمی بشوید. تمام زخمهای ما،



رنجشهای ما، **کینه** های ما، تمام دردهایی که داریم الان، زخمی هستیم می گوئیم قربانی هستیم به ما ظلم شده مظلوم شدیم، او زده! گرچه بوسیله شاید مردم صورت گرفته.

این هم بینش خوبی به ما می دهد. می گوید تا زمانی که در غربت این جهان هستید، غربت ذهن هستید برای این که ما از جنس **آیین** هستیم از جنس هوشیاری هستیم، آمدیم به این جهان باید هوشیارانه برگردیم به فضای یکتایی، حالا آمدیم تصویر **آیین** را بجای **آیین** گرفتیم و چسبیدیم به این چیزها، توی این غربت زندگی می کنیم. می خواهیم زندگیمان کیفیت هم داشته باشد، آرامش هم داشته باشیم، تا زمانی که توی این غربت زندگی می کنیم هیچ آرامشی نخواهیم داشت، نیست طمأنینه.

طمأنینه یعنی آرامش، سکون قلب، حس سکون، حس سکون از **آیین** می آید، شما **آیین** هستید چیزهای بیرون تغییر می کنند، **آیین** شما تغییرات را نشان می دهد ولی با تغییرات هم هویت نمی شود، شما با تغییرات هم هویت بشوید «هان به کجا می رود؟ هان از کجا می آید؟ کجا می رود؟ آنجا برود زندگی می شود اینجا برود بدبختی می شود»، همچون چیزی نیست زندگی از وضعیتها نمی آید برای همین طمأنینه نداریم، با عجله عجله فکر می کنیم این تغییرات برود به یک جایی برسد که به ما زندگی بدهد!

مردم توجهشان را و عقلشان را دادند دست تغییرات وضعیتها، و این تغییرات بدون کمک گرفتن از برکت زندگی و خرد زندگی دارد صورت می گیرد، فکر می کنند این تغییرات بالاخره آنها را در آینده به زندگی خواهد رساند. نخواهد رساند. عاشق یک فکرند، فکر یک وضعیت. یک بافت ذهنی عاشق یک فکره به سمت او می رود، در زمان است. این غلط است.

اگر شما **الگوهای مخرب** من ذهنی را داشته باشید و دلتان را پاک نکنید بازهم ضربه خواهید خورد. کسی که **آیین** شده اتفاقات خوش شگون می شوند، اتفاقات می افتند حتی ذهن هم اتفاقات را بد نمی تواند بگوید اتفاق هستند. هم دید شما عوض می شود هم نوع اتفاق عوض می شود. برای این که مرتب از برکت زندگی و خرد زندگی این اتفاق برخوردار می شود. در این لحظه اگر شما موازی زندگی هستید به اتفاق چه جور انرژی می ریزد، انرژی سازنده، خرد زندگی، چرا همیشه نمی گذارید بریزد؟ چرا اولین شرط پذیرش اتفاق این لحظه نیست؟ باید باشد.



هست خرد چون شکر هست صُور همچو نی هست معانی چو می حرف چو قَنینِ‌ای

می گوید خرد که از آنور می آید مثل شکر است. و صور، صورتها یعنی مثل نی است، نیشکر تویش شکر هست. و می خواهد بگوید که هر صورتی از جمله ما، فقط این (جسم و تن) صورت نیستیم، فقط آن چیزی که من ذهنی نشان می دهد آن نیستیم، حالا هر چه نشان می دهد تصویر ذهنی. توی این شکر وجود دارد، شکر همین آیینِ ماست، و معانی مثل می هستند و حرف یا صحبتها همین جمله ها مثل شیشه شراب یا صُراحی هستند. پس هم جملات یا هر صورتی از جمله انسان تویش شکر هست می هست.

می ما در واقع می است که باید الان از آنور بیاید. این ابیات باید در شما معانی را زنده کند، معانی در اینجا به معنی جمله نیست که شما بجای کلمه یا جمله یک کلمه یا جمله دیگر بگیرید معنی این است. معانی آن معنوی است آن زندگی است، آن کیفیتی است که در شما ایجاد می شود، و در انسان آن آیینِ است. پس ما صورت نیستیم. ما آن آیینِ هستیم، و این حرفها هم که می زنیم ما وقتی شما می شنوید باید آن کیفیتها آن حالتها در شما زنده شود. هر صورتی شکر تویش است، شکر را می گیرید شما؟ شکر این ابیات را می گیرید؟ البته که می گیرید.

شما بگویند که من یک صورت هستم، تا حالا خودم را صورت می دیدم ظاهر را می دیدم، خوب آن معنایی که من دارم چی هست؟ آیا من به آن معنا زنده هستم یا نه؟ در نی هم شکر هست، در نیشکر فرض کنیم شکر است، ما از نی این شکر را می خواهیم، گرچه که نی را می بینیم. شما می گویند من می خواهم آن معنا را در خودم پیدا کنم. آن شور و آن زندگی را، آن کیفیت را، آن حال خوب را آن خرد را، این خلایق را و لحظه به لحظه این می شادی و آرامش را با کیفیت صرف کنم، بخورم.

خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس از حَفَه و از رَفَه، ز اطلس و ز رینِ‌ای

می گوید عروس اگر زیبا نباشد مردم از او خوششان نمی آید، نفوس یعنی مردم اشخاص، و حَفَه از حفت می آید یعنی زیباتر کردن با پیراستن، و رَفَه از رَف می آید یعنی درخشیدن، تابیدن و حَفَه و رَفَه یعنی مثلاً بیایند موهای زائد صورت عروس را بکنند و یک مقدار سُرخاب و ماتیک بمالند ولی عروس زیبا نباشد، و اطلس هم بیوشانند، لباس خیلی قشنگی بیوشانند و گردن بند و جواهر و غیره هم آویزان کنند، بگویند عروس خوشگل شد. عروس از اول خوشگل نباشد خوشگل نمی شود، با آرایش و لباس و جواهرات.



حالا این را می‌برد به انسان، می‌گوید اگر دل تو از جنس این آیین، خدایی نباشد کار درست نمی‌شود. شما بخواهید رفتارها را کم و زیاد کنید بگویید این رفتار و این رفتار را به خودم اضافه می‌کنم این رفتار و این رفتار را از خودم می‌کنم، این الگو را می‌اندازم دور و این الگو را نگه می‌دارم، ولی بافت ذهنی را یعنی من ذهنی را نگه می‌دارم.

اگر من ذهنی که زشت است و دل ما قرار بگیرد زشت است و ما بی‌برکت می‌شویم، نا زیبا می‌شویم. ما نا زیبایی من ذهنی را و الگوهای تخریب آن را و بی‌برکتی آن را نمی‌توانیم درست کنیم با قشنگ حرف زدن، بعضی‌ها ممکن است خیلی استادانه حرف بزنند، مودب باشند، قانون را رعایت کنند، آداب را رعایت کنند، خوب عبادت کنند، همه کارشان درست باشد، چیزهایی که مردم نمی‌پسندند اینها را با پیراستن آن را کم کرده کم می‌کنند چیزهایی را که مردم خوششان می‌آید به خودشان اضافه می‌کنند.

همانطور که عروس زیبا نمی‌شود ما هم زیبا نمی‌شویم. ما باید به بینهایت خدا زنده بشویم. ما باید از اول آینه بودیم با آیین، دوست هستیم الان باید برگردیم آیین، بشویم. این دل باید آیین، بشود، اگر آیین، نشود با پیراستن و آراستن ما زیبا نمی‌شویم. ما سازنده نمی‌شویم ما خلاق نمی‌شویم ما جهان را نمی‌توانیم درست کنیم. خیلی‌ها خودشان را درست کرده‌اند در ظاهر و فکر می‌کنند می‌توانند موثر واقع بشوند، نمی‌توانند بشوند، برای این که انرژی که به جهان می‌فرستند انرژی مخرب است. از خلاقیت و سازندگی زندگی خدا برخوردار نیستند. از آنور نمی‌آید خرد، انرژی از آنور نمی‌آید از من شان می‌آید، من ذهنی تربیت شده و بادی آداب و ظاهراً مودب، در چهار چوبها حرکت کردن و هیچ کس نمی‌تواند ایراد بگیرد و همه هم تأیید می‌کنند و اینها بدرد نمی‌خورد. خوشگل چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس، مردم خوششان نمی‌آید. با لباس و جواهر و با آراستن و پیراستن نمی‌شود عروس را خوشگل کرد.

چون نروی زین جهان، سوی خرابات جان در عوض می‌بگیر بی‌مزه ترخینه‌ای

می‌گوید همین از این جهان از این ذهن باید حرکت کنی بروی به فضای یکتایی، خرابات جان، خرابات جایی بوده که مردم قدیم می‌رفتند آنجا شراب می‌خوردند و همین اصطلاح را آورده به فضای یکتایی، خرابا جان جایی است که انسان شراب زندگی می‌خورد، شادی اصیل آنجاست، آرامش آنجاست،

هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست جز به خلوتگاه حق آرام نیست



یعنی اگر من ذهنی را نگه داری هیچ کنجی هیچ گوشه‌ای در این جهان بی‌دد و بی‌دام نیست، یعنی بهت حمله خواهند کرد، نمی‌گذارند راحت باشی، فقط فضای یکتایی است که در آنجا آرامش است. می‌گویند اگر از این جهان بسوی خرابات جان نروی به عوض می‌زندگی که زنده کننده است از آنور می‌آید در این لحظه تو بیا ترخینه بی‌مزه‌ای بگیر بخور.

ترخینه همان ماده‌ای است که از جهان می‌آید ترخینه همین در واقع ترخ همین ترخون است و فکر می‌کنم مولانا می‌خواهد علاوه بر توضیحی که روی صفحه نوشته شده مولانا می‌خواهد اشاره بکند به این که از ریشه این گیاه دارو درست می‌کردند و یکی از اثرات این دارو قاطع عشق و شهوت بوده، می‌خواهد بگوید که حالا آن را مثبت نمی‌گیرد، می‌گوید که شما اگر بخواهید ترخینه بی‌مزه را از جهان بگیرید چون دلت من ذهنی هست، مثل توجه و تایید مردم، این عشق تو را کم می‌کند، زندگی را کم می‌کند، کیفیت زندگی را پایین می‌آورد، آرامش را کم می‌کند، شور زندگی را کم می‌کند، هر کسی به جهان نگاه می‌کند یواش یواش می‌میرد می‌پوسد در ذهن، عشقش به زندگی کم می‌شود، عشقش به خدا کم می‌شود.

کسی که این لحظه به ستیزه و مقاومت و به درد و اینها مشغول هست یواش یواش می‌پوسد آنجا، خودش گفت می‌پوسیدم، **حسد** و کین، حالا ترخینه همچون ماده ای است، یعنی چیز بد، بجای شادی اصیل و آرامشی که از آنور می‌آید و شما با موازی شدن با زندگی همین الان می‌توانید تجربه کنید، این را، نیاید از جهان بخواهید از مردم بخواهید.

برای چی من می‌گویم بارها که چیزهای خوب راجع به من نگویند، تعریف نکنید تشکر نکنید برای اینکه اینها ترخینه بی‌مزه است. اگر یک چیزی از آنور بیاید به درد من می‌خورد، ولی از اینور بیاید از جهان بیاید که به درد من نمی‌خورد. اگر باور کنم که مرا می‌کشد، می‌پوساند از بین می‌برد، اگر نکنم پس چرا می‌گویید؟

برای همین است که بارها از شما خواهش کردم شما از خودتان بگویید، از **آیین**، بودندتان بگویید این **آیین**، شما چی نشان می‌دهد؟ از آنور چی می‌آورد شما؟ چی می‌بینید در این جهان؟ اینها را چه جوری می‌خواهید درست کنید؟ چه جوری می‌خواهید سازنده باشی خلاق باشی؟ این را بگو. پیشرفت این هست، پیشرفت این هست که شما احمد پارینه نباشی، چه فرق کرده آن را باید بگویی. پس ما دنبال می‌خوب هستیم که از آنور می‌آید و می‌خواهیم از این جهان حرکت کنیم، برویم بسوی میخانه یکتایی و آنجا سکونت کنیم، و قبلا هم گفت تا که در



این غربتی، یادتان هست؟ غربت یعنی این جهان، ما هوشیاری هستیم، آمدیم هم هویت شدیم، جسم شدیم، هوشیاری با جسمها نمی‌تواند زندگی کند، با تصورات نمی‌تواند زندگی کند، هوشیاری باید دوباره **آیین** بشود، بنابراین توی غربت باشد یعنی توی این جهان باشد توی ذهن باشد، طمانینه وجود ندارد.

خانه تن را بساز باغچه و گلشنی گوشه دل را بساز مسجد آدینه‌ای

بله حرفش را دیگر دارد می‌زند، پس ما می‌توانیم اولاً بسازیم، خانه تن یعنی آنجایی که جسم زندگی می‌کنیم، این جسم تو باید سالم باشد، خانه ای که زندگی می‌کنی می‌بینی با حسه‌ها، آنجا را زیبا بساز، روابطت را زیبا کن با بچه‌ها، همسرت با مردم، جایی که زندگی می‌کنی آیا شما گلکاری کردی؟ آباد کردی؟ شما با دیگران چیکار کردی؟ چیکار داری شما؟

می‌گویی این خانه ایست که من زندگی می‌کنم، می‌خواهم اینجا را زیبا کنم برای خودم، حالا باغچه و گلشن را سمبلیک بکار می‌برد ولی شما خانه تن را باغچه و گلشن بکنید زیبا بکنید وقتی دل شما **آیین** بشود، زیبا بشود انعکاسش در بیرون هم زیباست. روابطتان زیباست با مردم، آن چیزی که می‌سازید زیباستف بوجود می‌آورد فکری که می‌کنید زیباست، برای اینکه از آن **آیین** می‌آید، فکری زیبا به عمل زیبا مبدل می‌شود. عمل زیبا و نیک ساختارهای زیبا بوجود می‌آورد.

چون دل شما زیباست هر چیزی که حس می‌کنید، فکر می‌کنید، تجربه می‌کنید همه زیباست، بله جهان بیرون زیبا کن، اما دلت را، الان دل تو شده دل بزرگ، به اندازه خدا شده بینهایت شده، یک گوشه‌اش مال توست، گوشه این دل بزرگ، حالا این گوشه را مسجد جمعه بکن، یعنی مسجدی بکن که آنجا همیشه عبادت کنی، پس شما همیشه با خدا یکی هستی در دل، بیرون هم انعکاس این دل زیبا و سازنده در بیرون باغچه و گلشن.

و به کلمه بساز توجه کنید پس ما اختیار داریم ما می‌توانیم بسازیم، به محض اینکه ما عمل کنیم و قدم برداریم در جهت پرهیز از هم هویت شدگیها، شناخت **الگوهای مخرب**، شناخت **الگوهای** توقع و خواستن و کم کردن آنها، که من از هیچ کس و هیچ چیز، هیچ توقعی ندارم. شناخت دردهایی مثل رنجش و **حسادت** و **کینه** و انداختن آنها، شناخت تمام آن چیزهایی که می‌توانند شما بکشند به خودشان، و اجتناب از رفتن، چون گفت می‌توانید شما، اگر چیزی در بیرون شما را می‌تواند بکشد. پس شما با آن هم هویتید، چسبیدید به آن، یعنی **آیین** شما به تصویرش چسبیده، شما می‌گویید که من **آیین** هستم به تصویرم نمی‌چسبم، تمام می‌شود می‌رود. وقتی **آیین** شدی یعنی



دلت را تماما به دلبر سپردی، خانه تن، یعنی هر چیزی که این چشمت می بیند، گوشت می شنود به فکرت می آید زیبا می شود و دل شما بی نهایت می شود و دل شما مسجدیست که شما از یک طرف با خدا هستی از یک طرف در بیرون زیبایی می آفرینی.

هر نفسی شاهی، در نظر واحدی آوردش بر طبق، نادره لوزینه‌ای

می گوید هر لحظه یک زیبا رویی، در نظر واحد یعنی انسانی که به یکتایی رسیده، هرانسانی که واحد یعنی یکتاست، دلش بینهایت شده یکتا شده، آیین‌ها شده و هر چی که از جلوش رد می شود و نشان می دهد با آنها هم هویت نیست، فقط دارد نشان می دهد. توجه می کنید که خیلی ها فکر می کنند که اگر آیین‌ها بشوی ما تشخیص نمی دهیم که این مضر هست یا مضر نیست، مثلا آدم گیجی می شویم بی عقلی می شویم، نه، ما قضاوت نکنیم می میریم؟ نه، هر لحظه یک زیبا رویی، یک حلوای شیرینی را، نادره لوزینه‌ای را، گذاشته بر سینی تقدیم شما می کند،

چرا؟ برای اینکه شما واحد هستید، یکتا هستید، چرا؟ برای اینکه شما آیین‌های هستید که از چیزهایی که از جلوتان رد می شوند از آنها زندگی نمی خواهید تا به حال می خواستید، آیین‌های بودید که هر چی را میدید آ.. این را بده به من، آن را بده به من، بیا به من برس، چرا؟ به ما یاد دادند که باید انباشته کنی از انباشته گی هایت زندگی بخواهی و هر چه بیشتر انباشته کنی زندگی بیشتر می شود این غلط هست.

هرکسی که یکتا می شود در هر لحظه یک زیباروی روی سینی، یک چیز شیرین و یک حلوای شیرین یک شادی شیرین یک خلایقیت یک خردی را تقدیم می کند از کجا می آورد؟ از پیش خدا، شما اینطوری باشید، لوزینه یعنی حلوای بادام.

خامش با مرغ خاک، قصه دریا مگو بکر چه عرضه کنی بر شه عینیه‌ای؟

عنین مردیست که ناتوان جنسی هست، شه یعنی شاه داماد، بکر یعنی دوشیزه باکره، می گوید که خاموش باش و به مرغ خاکی یعنی مرغ معمولی که تخم می کند و در خشکی زندگی می کند قصه دریا را مگو، یعنی به من ذهنی که همه اش توی خشکی زندگی کرده هوشیاری جسمی داشته از جسمها زندگی خواسته و الان گوش نمی دهد توجه نمی کند، قصه فضای یکتایی را و آیین‌ها و اینها را می گویی آن نمی شنود. و این معادل این است که شما یک



دوشیزه زیبا و جوان را به شاه دامادی که ضعف جنسی دارد، تقدیم کنی و آن شخص فرار می کند همانطور که فرار می کند و ناتوان هست، می خواهد بگوید که انسانها ناتوان زندگی کردن هستند.

سوال بکنید از خودتان آیا من توانایی شاد بودن، آرام بودن، با کیفیت زندگی کردن را دارم؟ این قابلیت را در خودم بوجود آوردم؟ نشانه هایی در بیرون هست؟ خانه تن باغچه و گلشن شده؟ گوشه دل مسجد شده؟ من می توانم از پولم استفاده کنم؟ یا نه، جمع کردم گذاشتم توی بانک مانده، فردا می میرم می رسد به یک عده ای، نمی دانم هم به کی می رسد، فقط به من گفتند جمع کن.

شما می توانید از یک گل، از یک جای زیبا لذت ببرید؟ شما می توانید با انسانی عاشقانه صحبت کنید؟ آیا به بچه تان عشق می توانید بورزید؟ به همسر تان می توانید عشق بورزید؟ آیا قادری یک رابطه قشنگ و زیبا بین خودتان و همسر تان ایجاد کنید؟ آیا انسانها از شما سؤال می کنند با تامل با صبر با کیفیت جواب می دهید؟ یا عجله دارید چرا از من می پرسی، وقتی را گرفتی، مگر من نوکرتم؟ آیا شما خشن اید؟ یا فضا باز می کنید؟ این مصرع بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه ای در مورد شما صادق هست یا صادق نیست؟ آیا شما مرغ دریایی هستید یا مرغ خانگی؟ ما می دانیم که مرغ دریایی هستیم و الان هم ایباتی خواهیم خواند برای شما که کمک کند بیشتر به این غزل پی ببریم بله اجازه دهید بخوانم برایتان این را

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

دل بی قرار را کو، چو مستقر نداری سوی مستقر اصلی ز چه، رو سفر نداری

وقتی چیزهای بیرونی، تصاویری که آیین، نشان می دهد مرکز ما قرار می گیرد و اینها شروع می کنند به تغییر، دل ما بی قرار می شود، آرامش ندارد، به دل بی قرار بگو که، تو که استقرار نداری چرا به سوی مستقر اصلی یعنی فضای یکتایی، اینکه عدم و آیین، و خود زندگی دل شما بشود، چیزی که تغییر نمی کند، چرا آن دل شما نشود؟ چرا سفر نمی کنی بروی به آن سمت؟ شما می دانید که ما از جنس بیقراری، از جنس تغییر نیستیم. درست است که بدن ما تغییر می کند پیر می شود ولی اصل ما تغییر نمی کند، بنابراین مستقر اصلی هست، آیین، مستقر اصلی است باید سفر کنیم بسوی دلی که به خدا زنده شده، به حضور زنده شده، یعنی هر چی را که چسبیدیم رها کنیم برگردیم خودمان بشویم، توجه مان روی خودمان باشد.



به دم خوش سحر که همه خلق زنده گردد تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری

ما دم سحر که هستیم، ما آیین هستیم، همینطور که به آن باد لطیف سحرگاهی، هم گلها باز می‌شوند هم همه خلق زنده می‌شوند، آیا شما دمی دارید که وقتی حرف می‌زنید، وقتی انرژی می‌فرستید، مردم زنده بشوند؟ تو می‌دانی که از جنس خدا هستی؟ پس از جنس دلستان هستی؟ اگر دم سحر نداری، دم خشونت داری، دم بد اخلاقی داری، باید کار کنی. ما باید دم سحر داشته باشیم.

یعنی ما هر جا می‌رویم چون به زندگی زنده هستیم باید زندگی را در انسانها به ارتعاش در بیاوریم وقتی رد می‌شویم آنها بگویند «زنده شدم! این آقا یا خانم با من حرف زد من زنده شدم به زندگی، زندگی را در من به ارتعاش در آورد نه من ذهنی را».

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

یادتان هست که به ما گفت که خانه تن را باغ و باغچه کن، ما چگونه گلستان هستیم؟ که یک گل هم از ما نمی‌روید! شما به زندگیتان نگاه کنید بگویید من می‌خواهم ببینم که چه کارهای خوبی کردم؟ به چه کسانی لطف کردم؟ آیا گل کاشتی؟ تخم گل کاشتی؟ این کاری که الان می‌کنیم به کمک همدیگر، تخم گل را توی دلها می‌کاریم، اینها بعداً رشد می‌کنند و دارند می‌کنند.

الان گل حضور در دل شما جوانه زده، دارد باز می‌شود. ما باید گل جوانه گل حضور را تخم گل حضور را بکاریم در دلها و نشان بدهیم به آدمها که آن من ذهنی، آن دل آهنی نیستند، آن خشونت نیستند، آن بد اخلاقی نیستند، آن مریضی نیستند، آیین هستند این آیین هم خدا گونگی ماست.

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری

ما باغ و راغ هستیم، راغ هم می‌دانید که جایی هست هم چشمه هست هم درخت هست هم دریاچه هست هم آبشار هست، خیلی چمن هست، گل هست همه چی هست، یعنی زندگی ما باید اینطوری باشد، اگر یک درخت هم نداریم خوب چه ادعا داریم خدا ما را آیین فرستاده، خدا گفته که من فراوانی هستم، من بینهایت هستم، من ابدیت هستم تو به من زنده خواهی شد، پس از مدت کوتاهی، همه جا را گلستان خواهی کرد.

آیا واقعا ما دسته جمعی زمین را گلستان کرده‌ایم؟ یا داریم خرابش می‌کنیم؟ امروزه نگرانی این هست که اصلا پس از مدتی حرص ورزی حالا نمی‌دانم پول را باید چکار کنیم ما؟ فرض کنید اینجا داغ بشود این زمین آدم



نتواند زندگی کند و اوضاع جوی بهم بخورد، دیگر قابل زندگی نباشد این پول به چه درد می خورد؟ دلارها را باید پهن کنیم توی زمین رویش بنشینیم.

فقط **آیین** بدون حرص می بیند که جهان چه جوری باید باشد. **آیین** بدون درد می بیند برای چی می گویم که ما باید جداً **الگوهای تخریب** فردی و جمعی را بررسی کنیم و در جهان بخش کنیم آقا، خانم، آی مردم جهان، بیدار بشوید این **الگوهای جمعی مخرب**ند، اینها از من ذهنی می آیند، اینها را مولانا توضیح داده، برای چی باید این زمین مثل جواهر را **خراب** کنیم؟ اینجا جای سکونت انسانهاست و انسانهایی که بعد از هزار سال می آیند چه جوری خواهند شد اینجا؟ فقط ما نیستیم که بگوییم حالا ما ده سال دیگر می میریم می رویم به ما چه! زمین جای سکونت هست.

چند بیت برای کمک به درک معنی غزل برایتان خواهم خواند که غزل به ما توصیه می کرد که به صورت توجه نکنیم به عمق مان یا به **آیین** توجه کنیم و بقیه موارد، در یکی دو بیتی که برایتان خواهم خواند دوباره مولانا کمک می کند به ما که ما از جنس شاه هستیم، از جنس خدا هستیم، باید در دیگران خدائیت را کشف کنیم و ببینیم و اگر به خدائیت خودمان زنده نشویم همین صورتهای را در دیگران خواهیم دید و این شایسته ما نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۳۷

چرا شاید چو ما شه زادگانیم که جز صورت زيك ديگر ندانيم

می گوید چرا شایسته است در حالیکه ما شه زاده ایم، یعنی از جنس خدا هستیم فقط به جای اینکه خدائیت را شاه زادگی را در خودمان و دیگران ببینیم، فقط صورت را ببینیم، یعنی من ذهنی بشویم در دیگران من ذهنی را ببینیم. و علت اینکه من ابیات را می خوانم این است که شاید یکی از این ابیات در بیننده ای کارگر بیفتد و او متقاعد بشود که غیر از من ذهنی غیر از صورت، غیر از هوشیاری جسمی، هوشیاری دیگری هم وجود دارد.

چون مشکل ما متقاعد کردن من های ذهنی با هوشیاری های جسمی به این است که غیر از هوشیاری جسمی، هوشیاری دیگری هم وجود دارد و این هوشیاری را با فکر نمی شود فهمید، همه انسانها دارند کوشش می کنند زندگی را خدا را و راه زنده شدن به این آینه را بوسیله فکر تجزیه و تحلیل کنند. فکر ابزار خوبی نیست برای این کار. دارد همین را می گوید. ما غیر از ابزار فکر، ابزار دیگری هم داریم و به محض اینکه در این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، آینه را می بینیم. آینه راهنمای ماست، اسب ماست، وسیله ماست، به سوی زندگی. بوسیله فکر



به سوی زندگی نمی‌شود رفت، فکر از جنس صورت است فرم است، فقط صورت فرم را می‌بیند. باید یک چیزی شکل داشته باشد حجم داشته باشد؛ مشخصات داشته باشد تا فکر بتواند در باره‌اش تأمل کند فکر کند، خدا و اصل شما یا اصل همه از جنس چیز نیست،

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم چه شد دریا چو ما مرغایانیم

مانند مرغ خانگی تا کی باید دانه‌ها را بچینیم یعنی چیزهای هم هویت شده را از دنیا برداریم و به خودمان اضافه کنیم با آنها هم هویت بشویم و آن بشود دل ما و دل آهنی را محکم تر بکنیم، بزرگتر بکنیم تا کی؟ دریا چی شد؟ دریا سبیل فضای یکتایی است، چرا به فکر دریا نیستیم؟ در حالیکه ما از جنس مرغابی هستیم از جنس مرغ خانه نیستیم. این ابیات مربوط به بیت آخر غزل است و آن دو بیت را خواندم. دوباره بعلت اهمیتش که ما از جنس مرغ دریایی هستیم، باید برویم به سوی دریا و در خشکی نماییم خشکی معادل ذهن است چند بیت دیگر برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۶۶

تخم بطی گرچه مرغ خانگی زیر پر خویش کردت دایگی

تو تخم مرغابی هستی، در واقع ما آمدیم به این جهان بصورت آیین، امروز گفت، آمدیم زیر مادر یا دایه دنیا قرار گرفتیم، رفتیم توی ذهن و این دنیا بوسیله ذهن روی ما خوابیده و ما وقتی خودمان را شناختیم، فقط خشکی را می‌شناسیم. بنابراین دنیا بوسیله چیزهایش ما را بزرگ کرده است و مهم ترین زبان ما هم که فعلاً به آن مشغولیم همین هوشیاری تصویرهاست، یا هوشیاری جسمی است.

مادر تو بَطَّ آن دریا بُدست دایه ات خاکی بد و خشکی پرست

مادر ما مرغابی آن دریا بوده است، دریا ما را فرستاده است اینجا، و دایه ما از جنس خشکی است، دایه ما از جنس ذهن است، از جنس جسم است، خشکی یعنی جسم، فرم، فکر، هیجان، چهار بعد ما و اینها را به فکر درآوردن، و دایه ما خاکی بود و خشکی پرست بوده است. برای همین است که ما هوشیاری جسمی پیدا کرده‌ایم. هر چی که با هوشیاری جسمی مان فکر می‌کنیم مربوط به این جهان است. بنابراین، این جهان پرست شدیم، میل می‌کنیم به این جهان و هر لحظه به صندوق می‌رویم. صندوق مربوط به خشکی است یک چیزی از این جهان را به ما نشان



می‌دهد در حالیکه آن جهان از جنس فاصلهٔ صندوقهاست و ما فاصلهٔ صندوقها را می‌پریم برای اینکه صندوق پرستیم.

میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست

می‌گویند ما اصلاً در اساس در دل آینه هستیم، آینه آمدیم، میل به دریای یکتایی داریم. امروز مولانا به ما گفت هر بلایی که سرت می‌آید به خاطر این است که این میل تو را می‌کشد به دریا، ولی دایهٔ دنیا نمی‌گذارد. می‌شود ما تصمیم بگیریم که با دست کشیدن و کندن هویت از چیزها بی‌فرم بشویم؟ از جنس آینه بشویم؟ به آن طرف برویم؟ الآن می‌خوانیم که مرکب این کار هم که چه جوری از خشکی برویم به دریا، برای ما داده شده است. همین الآن می‌خوانیم.

بر اثر تسلیم در این لحظه یک اسبی می‌آید که اسب هوشیاری است. شما بصورت هوشیاری روی آن هوشیاری سوار می‌شوید، همینطوری هدایت می‌کند شما را می‌برد تا دریا. اگر این کار را ادامه بدهید. بنابراین جان ما طبیعت رفتن به آن دریا را دارد. اینها را البته قبلاً خواندم تکرار می‌کنم خیلی سریع، شاید کمک کننده باشد، چندتا چیز را که با هم ترکیب می‌کنی یک جا می‌خوانید اثرگذار می‌شود.

میل خشکی مر تو را زین دایه است دایه را بگذار کو بدرایه است

بدرایه یعنی بداندیش. می‌گویند میل خشکی، میل به این جهان و چیزها و صندوقها از این دایهٔ دنیا است، از این من ذهنی است و این دنیا یک انرژی دارد یک کششی دارد یک نیروی تربیتی کلی دارد، که از برادران یوسف به ما می‌رسد، از پدر و مادرمان از تمام مردم، چون میل خشکی دارند ما هم از آنها یاد می‌گیریم می‌گویند این دایه را بگذار برای اینکه او بداندیش است، برای اینکه هر چه می‌اندیشد و عمل می‌کند به ضرر توست.

دایه را بگذار بر خشک و بران اندر آ در بحر معنی چون بطن

دایه را بگذار، من ذهنی را بگذار و مثنوی هم که امروز خواهیم خواند به ما می‌گوید، می‌گویند که من ذهنی را دردها را رها کن بگذار بروند دنبال کار خودشان، نگو اینها چی می‌شوند. تو فقط بگو من می‌خواهم آیین، بشوم دیگر آن چیزهایی که افتاد از شما کجا می‌رود و چی می‌شود به شما دیگر مربوط نیست. می‌گویند که شما بیا من ذهنی را به حال خودش بگذار بیا آیین، بشو.

دایه را بگذار بر خشک و بران، و بیا در بحر معنی مانند مرغابیان



گر تو را مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب

اگر در اینجا منظور از مادر همین دایهٔ دنیا است، اگر از آب بترساند که می ترساند، می ترسیم نمی رویم دیگر، تو مترس. هر چیزی را که شما چسبیدی فکر می کنی که این نباشد من می میرم، شما رها کن، ببین نمی میری بهتر می شود کارت، تو مترس و سوی دریا ران شتاب، ما می ترسیم آن چیزی را که چسبیدیم رها کنیم، اگر به چیزی بچسبیم آن به ما زندگی نخواهد داد ما از زندگی می مانیم

تو بطنی بر خشک و بر تر زنده ای نه چو مرغ خانه خانه گنده ای

تو مرغابی هستی که هم می توانی در دریا زندگی کنی، هم در خشکی. ولی جای دریاست. همینطور که مرغابی روی آب است می آید خشکی برمی گردد. ما هم در فضای یکتایی هستیم، بعضی موقع ها می آییم به ذهن دوباره برمی گردیم آنجا. نمی شود دریا را بگذاریم آیینگی را بگذاریم فقط در خشکی بمانیم. آن موقع پاک کننده نداریم، تصفیه کننده نداریم. چی می شویم؟ مانند مرغ خانگی خانه مان را به قول ایشان گند می زنیم. مرغ خانه هم کثافت می کند، اگر پاکش نکنند همینطوری می ماند.

ما هم اگر فقط توی ذهن باشیم، این قدر درد و هم هویت شدگی بوجود می آوریم، اینقدر رنجش و این قدر **کینه** و این قدر **حسد** و این قدر نگرانی و اضطراب و احساس گناه و این چیزها را با هم قاطی می کنیم که خانه را پر از کثافت می کنیم. ولی به محض اینکه می رویم به فضای یکتایی، اینجا پاک می شود. همین که هویتمان را می کنیم، خانهٔ تنمان امروز گفت گلزار می شود. پس طرز پاک کردن این خانهٔ تن، رفتن به فضای یکتایی است. نمی شود من ذهنی را نگه داری و او دلت باشد و خانه ات هم تمیز باشد، نمی شود همچون چیزی.

به عبارت دیگر داریم راجع به غزل صحبت می کنیم. تا زمانی که من ذهنی داریم غصه هم خواهی داشت. تا زمانی که من ذهنی دل توست، نگران خواهی بود خواهی ترسید خشمگین خواهی بود پر از درد خواهی بود، چاره ای نداری. چرا؟ برای اینکه ما آمدیم اینجا برای یک منظوری، شما آن منظور را زیر پا گذاشتید و به انباشتن چیزها می پردازید. چرا ما به سوی یکتایی نمی رویم؟ برای اینکه می خواهیم پول دریاوریم، پولمان را اضافه کنیم خانه بخریم، ازدواج کنیم، بچه دار شویم، اینها را بزرگ کنیم، به دانشگاه بفرستیم، دوباره پول هایمان را زیاد کنیم، اینها خیلی واجب تر است. اینها جای خودش را دارد. اول باید سعی کنیم برویم به آن فضا، تا این ور تمیز شود. تا نرویم آنجا و آب از آن طرف نیاوریم، اینجا را نمی توانیم پاک کنیم.



توز کرمانا بنی آدم شهی هم به خشکی هم به دریا پا نهی

می گوید که تو از آن آیه قرآن که می گوید ما انسانها را گرمی داشتیم، از آنجا شاه هستی. پس به این علت شاه هستی که اولاً خداییتی هستی، ثانیاً چنان گرمی هستی نسبت به خدا که خدا در تو به بی نهایت و به ابدیت خودش زنده می شود. چون او به تو زنده می شود و تو او می شوی، پس شاهی. بنابراین هم می توانی در خشکی باشی هم در دریا. ولی نمی شود که فقط در خشکی باشی.

مهم است این که می گوید می خواهم فقط در خشکی باشم. هم باید گوشه دلت مسجد آدینه بشود، هم باید به سکون زنده باشی، هم باید هوشیارانه به زندگی زنده باشی در این لحظه و حس کنی، هم باید آینه باشی و هم تصاویر جهان را ببینی و تا آنجا که می توانی آینه به تصویرش نجسب، ولی اگر یک موقعی چسبیدی، می دانی که باید جدا بشوی. اگر پا به خشکی گذاشتی در این صورت یک لحظه خشمگین شدی، می دانی که باید برگردی و اینطوری است بله، این هم آیه اش است. و آیه این است می گوید که

قران کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِّنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا ﴿۷۰﴾

به راستی که فرزندان آدم را گرمی داشتیم حالا به اینجا اشاره می کند، و آنان را در خشکی و دریا بر مرکب مراد روانه داشتیم. یعنی ما وسیله نقلیه را در خشکی و دریا، خدا می گوید برای انسانها تهیه کرده ایم. آن وسیله نقلیه ای که الآن در خشکی در ذهن شما سوارش می شوید، همین هوشیاری است. با تسلیم، شما همان آینه می شوید همان هوشیاری می شوید که از اول گفت بودید، و سوار آن می شوید و تسلیم را رها نمی کنید و این مرکب یا وسیله نقلیه شما را می برد تا دریا. دریا هم رسیدید، شما از جنس دریا هستید، شنا کردن را آنجا بلدید.

پس بنابراین به ایشان از پاکیزه ها روزی دادیم و شما می بینید وقتی که تسلیم می شوید غذایتان بلافاصله از آن ور می آید نور می خورید، شادی می خورید، آرامش می خورید. به محض اینکه شما موازی با زندگی بشوید از این جهان می کنید رو به آن ور می شوید و از آن ور غذا می آید. از پاکیزه ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده ایم، چنانچه باید و شاید برتری بخشیده ایم. ترجمه های یه خرده متفاوتی هم وجود دارد ولی معنایش این است که در انسان خدا به خودش زنده می شود، در خشکی سوار هوشیاری می کند ما را، می برد تا فضای یکتایی و



در آنجا هم همین همیشه هوشیاری بر هوشیاری سوار است و فعلاً هیچ موجودی را ما نمی‌شناسیم که ما به آنها برتری نداریم، برای اینکه خدا در هیچ چیزی به خودش زنده نمی‌شود که ما بشناسیم.

که حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ بَجَانٍ از حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پِيش رَان

می‌گویند که در دریا به جان سوار هستی، یعنی راجع به آیه صحبت می‌کند. می‌گویند ما آنها را سوار جانشان سوار هوشیاری کردیم در بحر و چون او گفته که در خشکی هم ما شما را سوار هوشیاری کردیم، سوار هوشیاری شو و برو، هوشیاری را از کجا گیر می‌آوری؟ بله از تسلیم، از تسلیم، از پذیرش اتفاق این لحظه. دو بیت هم می‌خوانم که مربوط به این موضوع است. یکی باور کند که غیر از هوشیاری جسمی هوشیاری دیگری هم وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۶

گر نبودی حسّ دیگر مرترا جز حس حیوان، ز بیرون هوا

می‌گویند اگر غیر از هوشیاری جسمی یعنی این حسی که ما پیدا می‌کنیم با این پنج تا حس و فکر، اگر ما نداشتیم، یعنی حس هوشیاری حضور نداشتیم، اگر ما آینه نبودیم یعنی از بیرون من ذهنی هیچگونه هوشیاری دیگری نبود برای انسان،

پس بنی آدم، مُکَرَّم کی بُدی؟ کی به حس مشترک مَحْرَم شدی؟

پس اگر فقط انسان، من ذهنی داشت و هوشیاری جسمی داشت و هوشیاری جسمی را یا آن آهن را می‌گذاشت دلش، اینکه حیوان می‌شد! و این مرکز جسم بود. پس در این صورت چه جوری مُکَرَّم می‌شد؟ چه جوری گرامی می‌شد برای خدا؟ چه جوری خدا به بی نهایت خودش که از جنس عدم است؛ برای اینکه خدا از جنس جسم نیست! اگر این دل ثابت بود از آهن و این کنده نمی‌شد، به جایش عدم و خدا و بی فرمی قرار نمی‌گرفت پس خدا در انسان به خودش چه جوری زنده می‌شد؟!

و حس مشترک، حس مشترک ما و حیوان است. حیوان می‌بیند، ما هم می‌بینیم. حیوان سر و صدا می‌کند، ما هم سر و صدا می‌کنیم. دل مادی وقتی داریم، ما چیزی شبیه حیوان هستیم. بلی! پس محصول نهایی ما، همین آیینیه بودن است. گفت از اول، آیینیه آمدیم، آیینیه آهن شده است. الان از این آهن باید بساییم، صاف کنیم و آیینیه درست کنیم. وقتی هوشیارانه آیینیه درست کردیم، این آیینیه جهان را به ما نشان می‌دهد، ما متوجه می



شویم که جهان در حال تغییر است ولی ما **آیین** ثابت هستیم. هر چیزی که از جلوی ما رد می شود و تغییر می کند ما را نمی ترساند، برای اینکه ما **آیین** ای هستیم که آن را نشان می دهیم. ولی اگر **آیین** بودنمان را ندانیم و به جای آینه، آن چیز را بگیریم، آن چیز مرکز ما باشد، چون آن چیز دائماً تغییر می کند، پس دل ما یعنی مرکز ما، در حال فرو ریختن است و ما هیجانات منفی مثل ترس خواهیم داشت. ما مُستَقَر نخواهیم بود، ما آرامش نخواهیم داشت، ما در غربت زندگی خواهیم کرد. خیلی ساده است، یا دل شما از **آیین** است، عدم است، که راحت است! یا این جهان است که ناراحت است!

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر ششم که مربوط به بلال است برایتان بخوانم، چند وقت است نخواندیم، یادآوری بشود. بلی، اگر یادتان باشد گفتیم بلال، سَمْبُل انسانی است که یک دفعه متوجه می شود که مثل شما، که از اول **آیین** بوده و **آیین** اش تیره شده و این تیرگی دلش شده، و تصمیم می گیرد که به سوی یکتایی برود. به محض اینکه این تصمیم را می گیرد و در این مورد اقدامی می کند، من ذهنی او را به باد حمله و کتک می گیرد. من ذهنی خودش را صاحب این غلام می داند. و من ذهنی می زد و بلال درد هوشیارانه می کشید و هر دفعه که می زد؛ یعنی حمله می کرد، حمله را با درد هوشیارانه دفع می کرد و **أَحَد أَحَد** می گفت و این **أَحَد أَحَد** گفتن یعنی به یکتایی زنده می شد. پس شما هم تصمیم بگیرید که به سوی فضای یکتایی یا آن دریا، به صورت مرغابی حرکت کنید، دایه این دنیا شما را می ترساند. فقط ترساندن نیست، حمله هم می کند! نه تنها من ذهنی خودتان حمله می کند، من های ذهنی دیگر هم حمله می کنند.

امروزه محض اطلاع شما، این طوری نیست که شما بخواهید به حضور برسید، یک دفعه همه جمع بشوند شما را تقویت کنند! مگر دوستانی پیدا کنید که آنها هم در این مسیر هستند. کسانی که به یکتایی اعتقاد ندارند، هوشیاری جسمی دارند، به جهان نگاه می کنند، از جهان زندگی می گیرند، هویت می گیرند، خوشبختی می گیرند، دنبال انباشتگی و زندگی خواستن از انباشتگی ها هستند، با شما شریک نخواهند شد. به شما خواهند خندید! مسخره خواهند کرد!

در این مورد هم صاحب بلال کتک می زد، می گفت که تو فرهنگ و دین اجداد من را مسخره کردی. یعنی چی که یکتایی، یکتایی می گویی؟ من خودم دین دارم. دین من هم، همین هم هویت شدگی و هوشیاری جسمی است و درد است و شما باید توجه کنید به اینها. بالاخره، هر دفعه که **أَحَد أَحَد** می گفت، صدیق پیدایش می شد. صدیق



گفتیم، درکِ راستینِ جنس ماست. هر کسی یک لحظه **آیین** بشود، می فهمد که از چه جنسی است، این صدیق است. دو جور فهمیدن است و دانستن است که ما از جنس چی هستیم. یکی به وسیله ذهن است می گوییم: من از جنس یکتایی هستم، من از جنس **آیین** هستم. این یک فکر است، به درد نمی خورد!! یک جورش هم است که بلال می کرد. به راستی زنده می شد به او، یک لحظه به بی نهایت او، و شاد می شد و عمق پیدا می کرد و **آیین** می شد. وقتی **آیین** می شد، یک دفعه متوجه می شد که جهان در حال تغییر است، او از جنس جهان نیست!! و یقین می شد که او کار درستی می کند، گرچه که صاحبش می زند؛

صدیق گفتیم رمز این بود و وقتی صدیق که در اینجا نماد ابوبکر است پیدایش می شود و می دانید که قصه مربوط به ابوبکر و بلال و حضرت رسول است. ولی گفتیم در واقع سمبلیک، قصه مربوط به هوشیاری شماست، همان **آیین** است. راستی است، به صورت راستین فهمیدن است که شما از جنس چی هستید و خدا!! و اینها همه در شما اتفاق می افتد. بالاخره صدیق تصمیم می گیرد که به هر قیمتی شده، بلال را بخرد و می رود و می خرد.

و البته پول زیادی می دهد. چون تصمیم گرفته بود که، گفت که من به ضرر ظاهر نگاه نمی کنم. اینها معنی دارد!! شما به یک جایی می رسید که می گوید که، هر چه قدر هزینه داشته باشد من می دهم، می خواهم به حضور برسم، می خواهم **آیین** بشوم. مهم نیست چی را از دست می دهم، صدیق آن قسمت ماست.

پس از اینکه خرید، این جُهود؛ ستیزه گر، من ذهنی، شروع کرد به خندیدن. می خواهد بگوید که، اگر شما یک روزی آزاد بشوید از من ذهنی، یعنی خودتان را بخرید و هزینه زیادی پردازید، من ذهنی به شما می خندد. می گوید که، خیلی ارزان تر می توانستم بفروشم این را به تو. پس چند بیت از این می خوانیم:

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۳۴

قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل از سرِ افسوس و طنز و غش و غل

غش و غل یعنی کینه و ریا. می گوید: آن ستیزه گرِ سنگ دل، سنگ دل را امروز دیگر فهمیدیم کی است، دلش از آهن است. و افسوس یعنی استهزاء و مسخره. از سرِ افسوس و طنز و کینه و ریا. یعنی خنده اش، معنی داشت.

گفت صدیقش که این خنده چه بود؟ در جواب پرسشش، او خنده فزود

صدیق به او گفت که برای چی می خندی؟ در جواب پرسشش، او باز هم بیشتر خندید.



گفت: اگر جدّت نبودی و غرام در خریداری این اسنود غلام

غرام یعنی شیفتگی. می گوید: اگر این قدر جدّیت نمی کردی و شیفتگی نشان نمی دادی در خریداری این غلام سیاه، توجه می کنیدی که هوشیاری ما، آیینۀ بودن ما، برای دنیا، من ذهنی، ارزشی ندارد!! و او اصل ما را، آیینۀ ما را بد می بیند. غلام سیاه می داند، بی ارزش می داند! برای کسی که دنیا ارزش دارد، هم هویت شدگی ارزش دارد، درد ارزش دارد، شادی ارزش ندارد، آزادی ارزش ندارد، آرامش ارزش ندارد. این طوری است آن!

من ز استیزه نمی جوشیدم خود به عشر اینش بفروشیدم

می گوید اگر تو جدّیت نمی کردی، سر و صدا نمی کردی، من ستیزه نمی کردم. پس معلوم می شود، من ذهنی ستیزه می کند. شما خودتان را، قسمت راستین شما، اگر خیلی جدّیت کند، او را به ستیزه وا می دارد. یعنی شما باید من ذهنی را به ستیزه وا ندارید! نه تنها من ذهنی خودتان را و من ذهنی های دیگر را هم! این ابیات همه اش راهنمایی است، می بینید؟!

من به استیزه نمی جوشیدم خود به عشر اینش بفروشیدم

یعنی به یک دهم مبلغی که دادی، من می فروختم. آیا بهتر نیست که شما با یک سال فعالیت، شش ماه فعالیت، از شرّ من ذهنی تان خلاص شوید؟ من ذهنی از سر شما دست بردارد؟ نکند با آن ستیزه می کنید؟! لجبازی می کنید؟ زور می گوئید به او؟! همه این کارها او را قوی می کند.

شما برای رهایی از من ذهنی تان واقعاً راهی را پیدا کرده اید که حداقل هزینه را بدهید؟! یا هزینه های کلان می دهید؟ چه قدر اشتباه می کنید تا بفهمید اشتباه کردید؟ اشتباهات شما کلان و پر هزینه است یا نه، خیلی چیزی ندارد و فوراً می فهمید؟! هر چه قدر ستیزه کنید، اشتباه بزرگتری می کنید. با این من ذهنی باید آشتی کنید. « آی قربانت بروم، چه قدر خوشگلی، حالا این خود من را بفروش به من، این که چیزی نیست حالا، تو این طور هستی، آن طور هستی، آری! » نباید ایراد بگیرید، ملامت کنید! ابزارهایی دارد که اگر شما، به راستی شناختید کی هستید، از آن به بعد باید با من ذهنی، باید مدارا کنید که ارزان بفروشد. یعنی بگذارد شما بروید.

کو به نزد من نیرزد نیم دانگ تو گران کردی بهایش را به بانگ

هوشیاری ما، نیم دانگ هم برای من ذهنی ارزش ندارد. نیم دانگ یعنی چیز کم، خیلی چیز بی ارزش. نیم دانگ یعنی نیم پشیز. دانگ، معادل ربع درهم است ولی در مثنوی یعنی یک چیز بی ارزش.



می گوید: تو با داد و فریاد، قیمت آن را گران کردی. من فهمیدم که می توانم گران بفروشم. این به اصطلاح بیت، خیلی شبیه خریدن صندوق از جوحی بود اگر یادتان باشد؛ نایب قاضی رفت صندوق را بخرد از جوحی و جوحی صندوق را می خواست خیلی گران بفروشد ولی او چانه زد ولی دعوا نکرد.

پس جوابش داد صدیق ای غبی گوهری دادی به جَوَزی چون صَبی

غبی یعنی کودن، سبک مغز. پس صدیق، در قصه یعنی ابوبکر، در نگاه کردن به خودتان یعنی قسمت شناخت راستین شما که کی هستید؛ به او می گوید که من فهمیدم که آیین خدايي بودم. برای خریدن این آیین خدایی، من حاضر بودم همه چیز را بدهم. می گوید تو متوجه نیستی! من ذهنی متوجه نیست که چه آیینی دارد، چه چیزی دارد. خدایت را دارد، امتداد خدا را دارد. از جنس فرم است و با هوشیاری جسمی نگاه می کند. می گوید: تو گوهری را دادی و یک دانه گردو گرفتی ای بچه! صبی یعنی کودک. یعنی هر چه که من دادم به تو و این را خریدم، من مغبون نشدم چون آن من ذهنی فکر می کند، مغبون کرده است.

کو به نزد من همی ارزد دو کون من به جانش ناظرستم، تو به لون

می گوید: به هر دو دنیا می ارزد این آیین به زبان امروزی. یعنی تو، دو تا جهان می بینی، اینها خیلی پر ارزش هستند ولی این آینه، به هر چیزی که تو می بینی و ارزیابی می کنی، می ارزد و بیشتر از آن است. برای اینکه من به جان او ناظرم، من به جان آیین ناظرم، تو به سطح و رنگش!

امروز هم داشتیم، گفت؛ تو، به سطحیات و صورت، توجه نکن! هر صورتی شامل می است و شکر است، معانی دارد، معانی را بگیر. پس در انسان هم گفتیم، حضورش شکرش است، صورتش هم صورت است. ولی اگر فقط صورت را بگیری، به معنا توجه نداشته باشی، سرت کلاه رفته است!

شما به بچه تان نگاه می کنید، یک صورت دارد، یک تصویر ذهنی از او می سازید، در درونش یک فرشته هم دارد جنب و جوش می کند. آن فرشته حضورش است، زندگی اش است. ولی شما با من ذهنی نگاه کنید، فقط تصویر ذهنی از او می بینید. مشخصات بیرونی را می بینید، خصوصیت های بیرونی را می بینید ولی او به یک معنایی هم زنده است، که می گوید که؛ وقتی ما راستین می شویم، به جان خودمان و به دیگران توجه می کنیم نه به رنگ! رنگ در اینجا همین هوشیاری جسمی یا تصویر ذهنی است.



زِرِ سرخ است او سیاه تاب آمده از برای رَشکِ این احمق کده

احمق کده همین دنیاست که می گوید پر از من های ذهنی احمق است. می گوید که، همان طور که قدیم می دانید سگه های زِرِ سرخ را سیاه تاب می کردند؛ یعنی سیاهش می کردند تا دزدها فکر کنند که اینها سکه های تقلبی اند، سیاه هستند. می گوید این بلال، این آینه، زِرِ سرخ است که سیاه تابش کردند تا در این احمق کده، از **حسادت** من های ذهنی در آمان بماند.

دیده این هفت رنگِ جسمها در نیابد زین نقاب آن روح را

می گوید: دیده هوشیاری جسمی، که مربوط به نور این جهان است؛ هوشیاری جسمی چی است؟ ما با این حسها می بینیم یا می شنویم، با پنج تا حس به علاوه فکر، می شود هوشیاری جسمی؛ این نمی تواند روح را ببیند! برای همین است که ما بچه مان را مجسمه می بینیم. مردم را هم مجسمه می بینیم. چرا؟ خودمان را کاهش دادیم به جسم. چرا کاهش دادیم به جسم؟ برای اینکه مرکز ما، آهن است، هم هویت شدگی هاست.

مرکز ما از هر جنسی است، ما از آن جنس هستیم و بینش ما هم و کشیده شدن ما هم بر اساس مرکزمان است. به سوی من های ذهنی جذب می شویم، به سوی دردها جذب می شویم، بینش ما هم، عینک ما هم، همان چیزی است که اینجا است، چون جسم است، بچه مان، دیگران را هم جسم می بینیم و چون خودمان را کاهش دادیم به جسم، کوچکش کردیم، فکر می کنیم لیاقت نداریم زندگی کنیم، لیاقت شادی نداریم.

بارها گفتیم که شما بروید جلوی **آیین** بایستید و بگویید که: «من لیاقت شادی را دارم، من لیاقت آرامش را دارم» به خودتان نگاه کنید: «من لایق هستم». و نمی دانم این من ذهنی چه جوری ما را محکوم کرده است، فکر می کنیم ما باید مریض بشویم، ما باید ناشاد بشویم، ما باید غمگین بشویم. چرا آخر؟! ما از جنس خودش هستیم، ما چون از جنس خودش هستیم؛ گفت: گفته ما را گرمی داشته، ما حق شادی و آرامش داریم.

دوباره در این قسمت، من ذکر می کنم؛ این چالش، چالشِ بلال برای همه است. شما ممکن است که تصمیم بگیرید به حضور برسید حالا همسرتان، بچه هایتان، همسایه تان، دوستانتان، فامیل هایتان، من ذهنی داشته باشند، خوششان نیاید! می توانید قایم کنید. می توانید پوشیده نگه دارید. می توانید نگویند. چالش است!

ببینید، ما آن محیط ایده آل را نداریم که شما تصمیم بگیرید به حضور برسید، به وضع بلال دچار نشوید! کتک نخورید، کسی به شما حمله نکند، من ذهنی به شما حمله نکند، من ذهنی شما را منصرف نکند، من ذهنی نیاید به



شما بگویند که به این برنامه گوش نده، مولانا را نخوان. حتماً می گوید! من مطمئنم که می گوید!! یک کسی به شما نگوید که شما ابله هستی، چرا این کار را می کنید. این کار چی است؟!

گفت که: نیم دانگ هم برای من ارزش ندارد این. یعنی زنده شدن به خدایت مان برای من ذهنی یا من های ذهنی، پشیزی ارزش ندارد و در کتک زدن این صاحب بلال، دیدید که گفت؛ من نمی گذارم تو به حضور برسی، تو آحد آحد می کنی و وقتی راستی آمد مشتری شد، گفت اگر دلت می سوزد پول بده بخر. هزینه اش را بده. کارت بدون خرج درست نمی شود. به هر حال ما روح خودمان را یا دیگران را با هوشیاری جسمی نمی توانیم ببینیم.

گر مکیسی کردی در بیع، بیش دادمی من جمله ملک و مال خویش

مکیس یعنی چانه زدن. می گوید اگر چانه می زدی؛ صدیق به من ذهنی می گوید، بیشتر من همه ملک و مال خودم را می دادم، یعنی هر چی داشتم می دادم. و اینها راهنمایی است. یعنی اگر لازم شد همه چیز را بده! برخی می گویند که من چرا این قدر باید هزینه بدهم؟ ببینید امروز صحبت چی کردیم؟ گفتیم، **الگوهای تخریب** نتیجه من ذهنی. اینها **الگوهای** ساختاری من ذهنی هستند. بعضی ها همه سرمایه شان را یکجا از دست می دهند بعدش که یاد می گیرند، می بینند یک چیز ساده ای بوده است که اگر این را می دانستند، این کار را نمی کردند. می گویند؛ چرا ما نمی دانستیم؟! شاید شما به یک کسی نشان بدهید این ابیات را، ۷۰ سالش باشد، ۷۰ سال درد کشیده باشد، یک دفعه متوجه بشود که این ابیات بوده و اگر اینها را می دانسته، می توانسته خوب زندگی کند، ۷۰ سال تو درد زندگی کرده است. می گوید چرا من اینها را زودتر نفهمیدم؟ یک عمر درد کشیدم، الان به آن رسیدم. الان هم جستجو کردی، رسیدی! خیلی تجربه ها هستند که گران هستند و به نظر ما می آید که خیلی گران است. خیلی گران نیست! هزینه اش همین قدر است برای شما. قدرش را می دانید دیگر!!

ور مکاس افزودی، من زاهتمام دامنی زر کردمی از غیر وام

می گوید اگر مکاس را یعنی چانه زدن را، می افزودی، باز هم بیشتر چانه می زدی، من می رفتم زر از دیگران قرض می گرفتم؛ یعنی دیگران را هم به کمک می طلبیدم. ببینید چه قدر مهم است که وقتی شما، به راستی می فهمید کی هستید، از هیچی دریغ نکنید و بروی خودت را از دنیا بخری، آزاد کنی.



سهل دادی زآنکه ارزان یافتی در ندیدی، حقّه را نشکافتی

می گوید که: تو آسان این را از دست دادی، برای اینکه آسان گیرت آمده بود. این نشانگر این است که آیین، ما، مفت به وسیله خدا به ما داده شده و ما قدرش را نمی دانیم. نه تنها آیین، خودمان را نمی دانیم، چهار بُعدمان را هم نمی دانیم! شما نگاه کنید که چه جوری با استفاده از **الگوهای مخرب** ساختار من ذهنی، ما جسم مان را خراب می کنیم. اگر شما این **الگوها** را دارید در مورد جسمتان، کشفش کنید و این کار را نکنید! مخصوصاً چی می خوریم؟ چه کار می کنیم؟ آیا کارهایی که می کنیم و چیزهایی که می خوریم به جسم مان لطمه می زند؟ چه فکری می کنیم؟

بعضی موقع ها، پس از اینکه آیین، در ما پیدا می شود، ما متوجه می شویم که چه قدر فکری منفی می کردیم! فکری **مخرب** می کردیم! می خندیم به این جور طرز فکر! خلاصه، خوب است که البته ارزان بخرد خودتان را و من ذهنی فکر می کند که خیلی گرفته، آخر ارزش ندارد که برایش. می گوید که صندوق را باز نکردی. حقّه یعنی صندوق جواهر؛ و در را تویش ندیدی! راست هم می گوید. اینها به من ذهنی می خورد.

گفتیم دیگر. گفتیم که یک نفر نشسته بود روی صندوق، کنار کوچه گدایی می کرد. یکی رد می شد، گفت یک کمکی به من بکن. گفت آن صندوقی که رویش نشستی، تا حالا باز کردی، به آن نگاه کنی؟ گفت نه، باز نکردم. گفت باز کن نگاه کن. باز کرد دید که پر از طلا و جواهر است! آیا شما به صندوقتان نگاه کردید، تویش چی است؟! شما می دانید که منبع شادی و آرامش هستید تو این صندوق؟! می گوید که من ذهنی صندوق خودش را باز نمی کند، به گدایی بیرون می پردازد. ما از موقعی که خودمان را شناختیم، توقع داریم از مردم به ما زندگی بدهند. گدای دنیا بوده ایم! چرا؟ حقّه یا صندوق را باز نکرده ایم!! می گوید:

حقّه سربسته، چهل تو بداد زود بینی که چه غبنت اوفتاد

می گوید که: صندوق سربسته را بدون اینکه باز کنی، نگاه کنی، ناآگاهی ات را داد و به زودی خواهی دید که چه کلاهی سرت رفته است.

حقّه پُر لعل را دادی به باد همچو زنگی در سیاه روی تو شاد

صندوق پر از لعل را به باد دادی و مانند زنگی یعنی سیاه پوست که رویش سیاه است، به سیاه رویی افتخار می کنی! این هم معانی اش مشخص است.



عاقبت واحسرتا گوی بسی بخت و دولت را فروشد خود کسی؟

عاقبت واحسرتا خواهی گفت، آیا بخت و نیک بختی را کسی می فروشد؟ اینها برای من ذهنی مهم نیست. در ضمن مولانا به وسیله این ابیات، وضعیت ما را در من ذهنی بیان می کند. خوشبختانه ایشان خوب، یک قصه ای را شروع می کنند. وسطش شروع می کنند به راهنمایی و ما از جواهر صندوق خودمان، از آیین، خودمان، بی خبریم و اگر نگاه نکنیم، عاقبت واحسرتا خواهیم گفت.

این هم خیلی حسرت شگفت انگیزی ست که وقتی ما می میریم، آن لحظه آخر می گویند که ما متوجه می شویم که من ذهنی فرو ریخت و زندگی، اصل ما، خودش را به ما نشان داد یک لحظه و متوجه می شویم که آن چیزی را که ما از دنیا می خواستیم، از اول با ما بوده ولی ما از دنیا می خواستیم!!!

بخت با جامه غلامانه رسید چشم بدبخت، به جز ظاهر ندید

می گوید: بخت با لباس غلامانه رسید. الان در ما رئیس کی است؟ من ذهنی. هوشیاری غلام است. برای همین است که ما دین من ذهنی را داریم. دین من ذهنی، درد گدایی از بیرون است، خواستن است، توقع است. همه اینها را امروز گفتیم. ولی بخت، آن آیین است. اما چشم بدبخت تو به غیر از ظاهر ندید.

او نمودت بندگی خویشتن خوی زشتت کرد با او مکر و فن

می گوید او، بلال، بندگی خودش را به شما نمود ولی خوی زشت تو شروع کرد به مکر و فریب. یعنی در ما زندگی، آن خدایت، کار خودش را می کند ولی چون هم هویت است، این هم هویت شدگی یعنی من ذهنی، چون به جهان نگاه می کند و آن فریبها را دارد؛ یعنی دو تا حالت را دارد نشان می دهد می بینید که؟! من ذهنی و قسمت راستین ما، وقتی می شناسیم اصلاً کی هستیم، که این دو تا با هم در تعارض هستند. بارها گفتیم یکی خوی زشت دارد، درد ایجاد می کند، بیرون نگاه می کند، توقع دارد، خواستن است، هم هویت شدگی است، مرکز آهنین است، مکر و حيله است.

اما به محض اینکه راستین می شویم یک جور دیگر دیده می شود. الان اینها را صدیق می گوید، قسمت راستین ما به قسمت دروغین ما می گوید. قسمت دروغین ما هنوز وجود دارد. ما راستین شدیم، هی این می خواهد بکشد اینور این می خواهد، ولی توجه کنید! الان خواجه، به اصطلاح آن صاحب غلام، فروخته است و فروخته؛ معنی اش این است که دیگر نمی تواند پس بگیرد.



یک جایی می شود شما آزاد می شوید. مثلاً فرض کنید شما ۷۰ درصد از جنس حضور باشید، ولی هنوز من ذهنی داشته باشید، انسان‌ها به طور کامل و ایده آل به حضور صد درصد نمی رسند و این گفتگو بین قسمت راستین ما، خداگونگی ما و من ذهنی ما صورت می گیرد؛ می بینیم که این دوتا معیارهای مقابل هم را دارند. می گوید:

این سیاه اسرار تنِ اسنپید را بُت پرستانه بگیرای ژاژخا

برای اینکه صدیق یک دانه غلام دارد که سفید رو و قلب سیاه است، می گوید این را بگیر مثل بت پرستان، او را به من بده. از نظر من ذهنی، هوشیاری ما غلام سیاه بی ارزش است، از نظر او خودش، که سفید می بیند خودش را و دلش سیاه است، این خیلی چیز خوبی است. حالا اینجا مولانا یک چیز جالبی به ما می خواهد بگوید. می خواهد بگوید که شما جدا شدی، بگذار او برود دنبال دین خودش، تو هم برو دنبال دین خودت. یعنی همه تمرکز ما و توجه ما به این است که ما دین یکتایی و مُرغابی بودن و **آیین** بودنِ خودمان را دنبال کنیم، نه حواسمان باشد که حالا این چی می شود و چی می گوید و من باید حسابش را برسم و... نه!! ای ژاژخا، یعنی ای بیهوده گو، ای کسی که از صندوقی به صندوقی می رود.

این تورا و آن مرا، بُردیم سود هین لکم دین و لی دین، ای جُهود

یعنی این مال تو باشد، تو مال خودت باش این را هم بده من، جفتمان سود بردیم. تو به دین خودت باش، من به دین خودم. خیلی خیلی مهم است این بیت!!! و مربوط به یک آیه قرآن است. این غلام را بگیر و در عوض بلال را به من بده، این ترجمه آن است.

« ما هر دو سود بُرده ایم اما سود تو مجازی است و سود من حقیقی. ای کافر بهوش باش که دین شما برای شما و دین من برای من است. » توجه می کنید!؟

قرآن کریم، سوره کافرون (۱۰۹)، آیه شماره ۶

لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ ﴿۶﴾

دین شما برای خودتان و دین من برای خودم (۶)

مهم است در جدا شدن از من ذهنی! برای جدا شدن از من ذهنی وقتی ما به راستی می توانیم خودمان را از من ذهنی؛ حالا نه به طور کامل، جدا بکنیم و روی پای خودمان بایستیم، بهتر است که به دین خودمان توجه داشته باشیم. اینکه **آیین** بودن یعنی چی؟! **آیین** چه کار می کند! ما هی کوشش کنیم به یکتایی خودمان مشغول



باشیم. ما رو به زندگی داریم که از آنور پیغام بیاوریم. نیاییم نگاه کنیم، بگوییم «حالا تو یادت هست چه کار کردی؟ چه بلاهایی سر من آوردی؟ حالا من پدرت را در می آورم!»

شما به من ذهنی می گوئید: دین شما برای شما، دین من هم برای من. و شما فروختید این را با هزینه زیاد، ما خریدیم این را. حالا این خریدن هم واقعاً پول هایی که می دهیم، هزینه هایی که می دهیم برای شناخت است. شناخت هوشیارانه من ذهنی و آزاد سازی خود، مهم است و این راهنمایی را ما داشته باشیم که ما با خودمان کار داریم! این دستور العمل مهم است که انسان کار خودش را بکند.

مثلاً من برنامه گنج حضور اجرا می کنم، چه کار دارم یکی در تلویزیون دیگر چه کار می کند؟! یا چه کلاسی دارد؟ آن یکی چه کار می کند؟! شما می گوئید، من کار خودم را می کنم، چه کار دارم که همسرم، آن یکی چکار می کند؟! من حواسم به کار خودم است، می خواهم کار خودم را بهتر کنم. ما مسابقه خودمان را داریم. با خودمان مسابقه داریم، با دیگران نه!! مهم است مولانا می آورد، می گوید که ما هر دویمان سود بردیم، تو دین خودت را داشته باش من دین خودم را.

خود سزای بت پرستان این بُود جُلُشِ اطلس، اسبِ او چوبین بُود

می گوید سزای بت پرستان این است؛ چون من ذهنی بت پرست است و اسب چوبی دارد ولی زینش از اطلس است. اسب چوبین به منزل نمی رسد! الان دارد توضیح می دهد خودش.

همچو گورِ کافران پُر دود و نار وز بُرونِ برِ بسته صد نقش و نگار

می گوید که: مثل قبرِ کافران که تویش چون کافرنند پر از دود و نار است، اما بیرونش بسیار با شکوه است. این شخص پر از درد بوده، پر از خرابکاری بوده، آثارش هم بسیار بد بوده، اثرش هم **مخرب** بوده است ولی قبرش را با شکوه ساخته اند.

همچو مالِ ظالمان، بیرونِ جمال وز درونش خونِ مظلوم و وبال

مثل مالِ ظالم‌ها که به زور گرفتند، بیرونش قشنگ است، ساختمانش، پولش، به نظر زیبا می آید ولی معنایش خونِ مظلوم است و سختی و عذاب و بدبختی. و بال یعنی عذابِ آخروی، سختی و عذاب.



چون منافق از برون صَوْم و صَلَات وز درون خاكِ سپاهِ بی نبات

مانند منافق، منافق کسی است که دلش از آهن است، از هم هویت شدگی است ولی حرف هایش یک جور دیگر است. حرف هایش مطابق آداب دین است و مطابق رسوم خوشایند مردم است.

خودش را آرایش کرده، برای اینکه مردم خوششان بیاید. پس بنابر این صَوْم و صَلَات روزه و نماز، صلات یعنی نماز، صوم یعنی روزه، مانند منافق که دلش از سنگ است، دلش هم هویت شدگی هاست، دلش ناپاک است ولی روزه و نمازش خیلی عالی است ظاهراً. بله، ولی دلش خاک سپاهی است که در او نبات یعنی گیاه نمی‌روید. یعنی اگر از آن دل بخواهد فکر کند و عمل کند، آخرش درد است، هیچ چیزی نیست که او بکارد به درد منتهی نشود. ولی نماز روزه‌اش بسیار با شکوه است. چون انسان با دلش می‌رود. مرکز انسان از هر جنسی باشد، آن مرکز است که اثر گذار است، نه زبانش، نه آن چیزی که ادعا می‌کند.

همچو ابری، خالی پُر قَر و قَر نه در او نفع زمین، نه قوت بُر

بُر یعنی گندم، مانند ابری است که خالی از باران است ولی سر و صدایش خیلی زیاد است. قَر و قَر یعنی سر و صدا و به اصطلاح صدای آسمان موقع رعد و برق و اینها، فرض کن که سر و صدا خیلی زیاد باشد، رعد و برق و اینها ولی باران نیاید. که در آن نه نفع زمین هست و نه غذای گندم. دارد من ذهنی را می‌گوید.

همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ آخرش رسوا و اول با فروغ

مانند وعده‌ی حيله گرانه که آدم می‌داند انجام نخواهد داد و قول دروغین، اولش شکوه زیاد، آخرش رسوایی. چون آدم نمی‌تواند عمل کند یا نمی‌خواهد عمل کند.

بعد از آن بگرفت او دست بلال آن زخم ضرس محنت چون خلال

بعد از آن می‌گوید دست بلال را گرفت که او در زیر دندان محنت، ضرس یعنی دندان، مانند چوب خلال شده بود، یعنی نازک شده بود. به لحاظ من ذهنی یا حتی جسمش،

شد خالالی، در دهانی راه یافت جانب شیرین زبانی می‌شتافت

می‌گوید نازک شد کوچک شد، خلال شد، اینکه خلال را به دندان به دهان می‌برند، اینجا گرچه که می‌گوید دهان حضرت رسول، ولی گفتیم صحبت سر هوشیاری شما، شناخت راستین شما و خداست و منتهی قصه بلال هست و ابوبکر هست و حضرت رسول هست و صاحب بلال، که او را می‌زند.



این قصه را می‌برد، به نماد گونه، به اینکه صاحب بلال من ذهنی است، بلال هوشیاری ماست، صدیق شناخت حقیقی ماست، شناخت راستین ماست و خدا هم که خداست. در اینجا جانب شیرین زبانی می‌شتافت، یعنی داشت می‌رفت به سوی کسی که زبانش شیرین است.

چون بدید آن خسته، روی مصطفی خَرْمَغْشِیَّأ فتاد او بر قفا

وقتی که می‌گوید او روی مصطفی را دید، در حالیکه زخمی بود، افتاد بیهوش بر قفا، معنی‌اش این است. همین که بلال مجروح، رخسار مصطفی را دید، بیهوش شد و طاقباز روی زمین افتاد. بله، این نشان می‌دهد که این خَرْمَغْشِیَّأ همان کاری بود که سر موسی آمد، وقتی ذهنش متلاشی شد، او افتاد و بیهوش شد. بیهوش، نسبت به ذهن شد. یعنی هوشیاری جسمی رفت و پس از یک مدتی که به هوشیاری حضور زنده شده بود، تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. روی مصطفی را دید یعنی در قصه روی حضرت رسول را دید ولی به عبارتی وقتی به زندگی زنده شد. وقتی به آینه تبدیل شد خَرْمَغْشِیَّأ فتاد او بر قفا، یعنی افتاد، یعنی آن حالت من ذهنی از بین رفت و بیهوش افتاد، بله بله همان قصه را دارد می‌گوید:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۴۳

... فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا ...

چون پروردگارش در کوه جلوه کرد، آن را متلاشی نمود و موسی بیهوش شد

قبلاً خواندیم این آیه را که همیشه مولانا اشاره می‌کند.

تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند چون به خویش آمد، ز شادی اشك راند

تا مدتی بی‌خود و بی‌خویش افتاد و ماند وقتی به خویش آمد، تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است. ذهنش دوباره شروع کرد به کار افتادن. این دفعه ذهن ساده شده بود، منتهی از شادی شروع کرد به گریه کردن.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

